# مثنوی

# والہ سلطان

تصنیف

شمس الدین فقیر دہلوی




اکتوبر ۱۹۷۱ء

مثنوی واله سلطان

شمس الدین فقیر دهلوی

اکتوبر

۱۹۶۱ م

# MATHNAWI WALIH SULTAN

*(The love-story of Walih Daghistani and his cousin Khadija Sultan)*

by

## Shams-ud-Din Faqir Dehlawi

*Preface by*
Mumtaz Hasan



*Published for*
*Pakistan's Central Committee for the Celebration of the 2500th Anniversary of the Iranian Monarchy by the*
NATIONAL PUBLISHING HOUSE LIMITED
KARACHI-DACCA
October 1971

# مثنوی واله سلطان

# مثنوی

# واله سلطان

تصنیف

## شمس الدین فقیر دہلوی

بمقدمه

## ممتاز حسن

بمناسبت

جشن دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران

اکتوبر ۱۹۷۱ م

چاپ : غلام علی پبلشرز، ۱۰ ہسپتال روڈ، لاہور
ناشر : نیشنل پبلشنگ ہاؤس لمیٹڈ، کراچی

## تعارف

''مثنوی واله سلطان،، درباره داستان عشق ناکام واله داغستانی با دختر عمویش خدیجه سلطان میباشد که میر شمس الدین فقیر عباسی دهلوی بسال ۱۱۶۲ھ/۱۷۴۹م سروده است.

علیقلی خان واله داغستانی در اصفهان بسال ۱۱۲۴ھ/۱۷۱۲م بدنیا آمد و در شاهجهان آباد (دهلی) بسال ۱۱۷۰ھ/۱۷۵۷م رخت از جهان بر بست. اصل خانواده او از حضرت عباس[ع] عم پیغمبر[ص] میباشد. یکی از اجداد واله بداغستان مهاجرت کرد. اهالی آنجا وی را مورد عز و احترام قرار داده بریاست قبیله خود انتخاب نمودند. جد بزرگ واله باصفهان رفته در خدمت شاه عباس صفوی در آمد و بلقب صفی قلیخان ملقب و به بیگلر بیگی ایروان منصوب گشت. صفی قلیخان دو پسر داشت. یکی از آنها فتحعلی خان اعتمادالدوله بوزارت سلطان حسین میرزا سرافراز گردید، و دیگر مهر علیخان دارای چهار پسر بود، از انجمله از همه کوچکتر محمد علیخان پدر واله بود که (بسال ۱۱۲۶ھ/۱۷۱۴م)[1] به بیگلر بیگی ایروان (و سپس بسپه سالاری بضمیمه بیگلر بیگی ایروان و کل آذر بائیجان منصوب شد.

در سال ۱۱۳۳ه‍/۱۷۲۱م فتحعلی خان از وزارت معزول شد و در چشم او میل کشیدند و سایر افراد این خانواده نیز مورد عتاب شاهی قرار گرفتند. پس از دو سال محمود خان افغان اصفهان را گرفته، سلطان حسین میرزا را کشت. سپس تا مدت هفت سال و نیم فترت و اغتشاش هیچ خبری از خانواده فتحعلی خان نداریم، اما نظر به ظلم و جور وحشیانه ای که خدیجه سلطان، دختر حسن علیخان، عموی واله گرفتارش شد، میتوان پی برد که درین گیر و دار چه بلائی ممکنست بر سر سایر اعضای این خانواده رسیده باشد.

چون شاه طهماسب دوم بسلطنت رسید، واله در سلک ندمای خاص وی قرار گرفت، اما چون نادر، شاه طهماسب را معزول کرده سلطنت را بدست خود گرفت، روزگار واله سیاه گشت. نادر شاه بزودی سلطنت صفویان را خاتمه داد و افغانها را نیز از قسمتهای ایران که آنها بتسلط خود در آورده بودند بیرون راند. درین ایام هرج و مرج که سر تا سر مملکت را فرا گرفته بود، جان و مال و آبروی هیچکس محفوظ و مامون نبود. در همین ایام بود که جمعی از اکابر ایران مانند حزین و امثال او بشبه قاره پاک و هند روی آورده، درین سر زمین پناه جستند. در همان اوان واله نیز مجبور شد ترک وطن گفته، به شبه قاره هند مهاجرت کند. علت فرار وی تنها مربوط باوضاع سیاسی آنوقت نبود، بلکه سانحه ای در زندگی شخصی وی پیش آمد که او را بکلی مضطرب و بدبخت و بیچاره ساخت، و در نتیجه وی مجبور شد بوطن عزیز خود برای همیشه پدرود بگوید.[1]

این سانحه مربوط بعشق او با خدیجه سلطان دختر

---

۱. غلام علی آزاد: خزانه عامره، (نول کشور، کانپور، ۱۹۰۰) ص ۴۵۰–۴۴۶.

عمویش بود. واله از کوچکی دلش را بخدیجه سلطان باخته، با هزار دل و جان عاشق وی شده بود. با مرور زمان عشق وی بصورت آتش بزرگی درون سینه اش شعله ور شد. در زمانیکه اصفهان بتصرف افغانها در آمده بود، کرم داد، غلام محمود خان افغان خدیجه سلطان را بزور بنکاح خود در آورد. بزودی کرم داد بدست مردم شاه طهماسب کشته شد. سپس چون نادر شاه بروی کار آمد، وی خدیجه سلطان را بی نکاح در تصرف خود داشت و چندی بعد بنکاح نجف قلی بیگ، حاکم یزد، پسر عم خدیجه سلطان در آورد. بعد از فوت نادر شاه (۱۱۶۰ ھ/۱۷۴۷م) مردم یزد نجف قلی را کشتند، و صالح خان قاتل نادر شاه، با خدیجه سلطان عقد نکاح بست. چندی بعد صالح خان بدست کریم خان زند بقتل رسید، و پس ازان میرزا احمد، وزیر اصفهان، خدیجه سلطان را بحبالهٔ نکاح خود در آورد. چندی بعد میرزا احمد نیز بدست کریم خان زند کشته شد. پس از قتل میرزا احمد، خدیجه سلطان از وضع زندگی خوار و نکبت‌باری که بدان بزور کشانیده شده بود، بکلی منزجر و عاجز گشته، تصمیم گرفت بشبه قاره هند رفته خود را بواله برساند، و برای همین منظور عازم کربلا شد تا ببصره رفته، از راه دریا بمقصد خود بهند برسد، ولی متاسفانه اجل مهلتش نداد، و وی در راه کرمانشاهان پدرود حیات گفت. جسد وی را بکربلا برده آنجا بخاک سپردند.

واله چون بهند رسید، کارش در دربار مغولان هند بالا گرفت و وی بتوسط روشن الدوله و بتوصیه برهان‌الملک سعادت خان نیشا بوری ناظم اود در خدمت محمد شاه در آمده، بمنصب چهارهزاری پیاده و دو هزاری سوار و بخدمت میر توزکی منصوب گشت. در زمان احمد شاه بمنصب شش هزاری سر افراز گشته بلقب "خان زمان بهادر ظفر جنگ"، ملقب گردید. در سال ۱۱۶۷ ھ/۱۷۵۳م وی بهمراهی

صفدر جنگ داماد برهان‌الملک که بعد از او بنظامت اود منصوب شده بود از شاهجهان آباد باستان اود رفت. در زمان عالمگیر ثانی وی از طرف شجاع‌الدوله، پسر صفدر جنگ، که پس از پدر خود بنظامت اود رسیده بود برای انجام بعضی امور بدربار شاهی بشاهجهان آباد اعزام گشت و سپس بتوصیه عمادالملک وزیر (امیرامرا) فیروز جنگ پسر آصفجاه اول خدیو دکن بمنصب هفت هزاری رسید.

واله باکمال عز و احترام و راحت و آسایش درین سامان زندگی میکرد تا بالآخر بسال ۱۱۷۰ه‍/۱۷۵۶م بسن چهل و شش سالگی در شاهجهان آباد در گذشت. حاکم لاهوری مادۂ تاریخ فوت او 'پیوست واله برحمت' (= ۱۱۷۰ه) گفته. و آزاد آنرا بصورت شعر در قطعه در آورده است.

واله از امرای بود که شرافت و نجابت در اصل و نهاد وی وجود داشت. وی از مربیان اهل ادب و هنر عصر خود بود. تذکرۂ معروف شعرا بنام 'ریاض الشعرا' از تالیفات اوست. واله خودش هم از شعرای بنام آن دوره بود. وی در شعر از عشق ناکام خود الهام میگرفت. غلام علی آزاد بلگرامی مؤلف تذکرۂ 'خزانه عامره' از مثنوی ای اسم برده است که واله در باره محبوبه خود خدیجه سلطان سروده است.

واله آدم وسیع‌المشرب و شریف الطبعی بود. وی همواره از تعصبات نسلی و تنازعات مذهبی و مشاجرات فرقه وارانه ای دوری می جسته است. در یکی از رباعیات[۱] معروف خود از افراط کاریهای سنی و شیعه اظهار برائت کرده، قشریان یاوه گو را شدیداً مورد انتقاد قرار میدهد.

---

۱. رک: تذکره مردم دیده، حاکم لاهوری، چاپ لاهور، صفحه ۱۰۲.

داستان مربوط به حال احتضار او خالی از خوش مزگی نیست . میگویند موقعیکه واله نزدیک بمرگ بود، هنوز بفکر شعر بود . ملا عبدالله ( نامی ) کشمیری که در آنوقت حضور داشت بواله گفت که : این چه موقع شعر گفتن است؟ کلمه لا اله الاالله محمد الرسول‌الله بخوانید و طلب مغفرت کنید ! واله با اوقات تلخی رباعی زیر را که قبلاً سروده بود برایش برخواند :

گر جان رودم ز تن ، نخواهم مردن
ور خاک شود بدن ، نخواهم مردن
گویند : علی قلی بمرد ! این غلط است
او هام تو مرد، من نخواهم مردن

هر چه دیگران بخواهند دربارهٔ این رباعی اظهار نظر کنند بکنند ، اما این نشانه این حقیقت است که واله حتی در موقعیکه با مرگ روبرو کاملاً متوجه به این نکته بود که (روح) انسان فنا نا پذیراست .

میر شمس‌الدین فقیر که مثنوی 'واله سلطان، را سروده است در شاهجهان آباد (دهلی) بسال ۱۱۱۵ه/ ۱۷۰۳م در یک خانواده معزز و محترم دهلی که اصل خود را از حضرت عباس عم رسول ؐ میدانستند چشم بجهان گشود . مادرش از سادات بود و بهمین علت کلمه ''میر،، قبل از اسم او آمده است! وی پنج سال عمر خود را در اورنگ آباد بسر برد و سپس بهمراهی قزلباش خان امید به شاهجهان آباد مراجعت نمود . چندی در خدمت عمادالملک فیروز جنگ پسر آصفجاه اول بود . کم کم بعلت علاقه بشعر و ادب و اصل و نسب مشترکی دوستی و صمیمیت فوق‌العاده ای بین واله و فقیر ایجاد شد .

میرشمس‌الدین د راول مفتون تخلص‌میکرد اما چندی‌بعد (فقیر) را بعنوان تخلص اختیار نمود . خان آرزو (در مجمع‌النفائس)

از شعر فقیر خیلی تعریف و ستایش کرده است و یکی از قصائد وی را آورده است که دارای صنائع و بدائع مختلف ادبی میباشد و بقصیده وی غیر از قصیده ای که رشیدالدین وطواط سروده است در شعر فارسی نظیری ندارد ۰

فقیر در مثنوی واله سلطان توضیح داده است که واله داستان عشق خود را شخصاً برایش تعریف کرده بود و اینکه این مثنوی که دارای ۳,۲۳۰ بیت میباشد پس از یک سال تمام با تمام رسید ۰ دو ماده تاریخ (نظم بدیع و شخص معنی) که فقیر درین مثنوی آورده است ۱۱۶۰ هـ/۱۷۴۷م را بعنوان سال تالیف این مثنوی میرساند ۰

ازین مثنوی میتوان پی برد که علت تمام این بدبختی و فاجعه انکار مادر خدیجه سلطان از ازدواج او با واله بوده است ۰ از حسن اتفاق شاعر درین مثنوی بدبختیها و فجائع زندگی خدیجه سلطان را بتفصیل بیان نکرده و تنها بآوردن اشاراتی بدان اکتفا کرده است ۰

از حیث شعر مثنوی ' واله سلطان ، نشانه استادی فقیر دهلوی میباشد اما سبک آن همان سبک قدیمی است ۰ از امتیازات خاصی که این مثنوی نسبت به سایر مثنویهای همانند خود دارد اینست که این یک داستان حقیقی و واقعی را بیان کرده است و موضوع آن واقعی است و نه خیالی و فرضی ۰

عشق 'با بنت عم، از موضوعات معروف و محبوب شعر عربی میباشد ۰ بعضی از شعرای اردو شبه قاره پاک و هند نیز در شعر خود ازین موضوع الهام گرفته اند، اما تا آنجا که ما اطلاع داریم در شعر فارسی مثنوی 'واله سلطان ، از حیث موضوع کمتر نظیری داشته است ۰

پیشتر ازین مثنوی ، فقیر دهلوی دیوان دوست خویش یعنی دیوان واله را نیز در سال (۱۱۵۷ هـ/۱۷۴۴م) ترتیب

داده بود که بقول حاکم لاهوری دارای[1] قریب شش یا هفت هزار بیت و قصائد غرا بود!

متن مثنوی که در صفحات آینده آمده است مشتملست بر ۳۷۲ صفحه و اصل آن نسخه خطی متعلق به موزهٔ ملی پاکستان کراچی (بشماره ۱۹۶۷/۲۰) میباشد نسخه مزبور ناقص‌الاول است و چهار صفحه اول از آن افتاده است. بنا بر این چهار صفحه اول این مثنوی از نسخه مثنوی مزبور متعلق به کتابخانه دانشگاه پنجاب لاهور (بشماره س پ ای ۶/۱۱۶/۳۳۵۶) استنساخ شده است که بخط دیگری میباشد.

در پایان نسخه موزه ملی کاتب آن اسم خود را محمد رفیع نوشته و (۱۱۶۲ ھ) را بعنوان سال استنساخ ذکر نموده است. در گوشه این نسخه، امضای شمس الدین فقیر نیز وجود دارد که بر اعتبار و اهمیت این نسخه میافزاید.

ممتاز حسن

کراچی
۱۸ اوت ۱۹۷۱

---

۱. علیرضا نقوی: 'تذکره نویسی در هند و پاکستان' (چاپ طهران، ۱۹۶۳م) ص ۳۰۲ بحواله حاکم لاهوری: مردم دیده، ص ۱۰۱.

چهار صفحه ابتدائی
(از نسخهٔ دانشگاه پنجاب)

بسم الله الرحمن الرحیم

ای واله حسن دل گشت جان | عشق تو بهر دو کون سلطان
آفاق ظهور حسن و عشقت | شیرینی و شور حسن و عشقت
از حسن تو دیده ها گلستان | وز عشق تو سینه ها چراغان
بر چهره حسن رنگ از تو | بر سینه عشق سنگ از تو
آن شهره شده بدلفروزی | وین گشته علم بخانه سوزی
گر دست درین کهن نشیمن | یک شعله چراغ هر دو روشن
دل شعله داغ از تو دارد | این خانه چراغ از تو دارد
در صورت دلبران عیانی | هم آنی هم برون ز آنی
دیوانه تو هزار عاقل | لیلی ترا هزار محمل

از چشم

در چشم و چشم در نیایی / ای چشم چراغ من کجایی
هر جا چشمیست محو رویت / هر جاست دلی در آرزویت
حسن تو بترکتاز هر سو / در راه رخ تو باز هر سو
یک دل نبری ز عاشق زار / جان در عوضش دهی بخروار
ای جان بفدای جانفزایت / دل بندهٔ طرز دلربایت
بیگانه و آشنا توئی تو / دلداده و دلربا توئی تو
خود دلشده و دلربائی / با کج نظران دو مینمائی
ای شان تو سر زبان دیگرگون / گه لیلی بوده گاه مجنون
در آبروی دلبران خم از تو / در دیدهٔ عاشقان نم از تو
از قامت شاهدان رعنا / رعنائی تست آشکارا
هم طرهٔ ناز را دهی تاب / هم دشنهٔ غمزه را دهی آب
رخسار سمنبران مهوش / افروخته از تو همچو آتش
زین آتش هر دل غم اندود / گلزار کنی چو نار نمرود
تو ساقی و عالم خراب / تو آتش و سینه‌ها کباب
از جرعهٔ جام تو همه مست / وز دست تو جمله رفته از دست

رنگ گل و جوش بلبل از تو | مینا بخروش قلقل از تو
گل چهرهٔ ناز از تو افروخت | بلبل ز تو آه و ناله آموخت
زیبنده عروس لاله در باغ | از بند کیست بزیور داغ
نرگس که کلاه کج نهاده | شرمنده به پشت ایستاده
در وصف تو دم زدن نیارد | سوسن گویا زبان ندارد
سرو استاده در انتظارت | آزرده دل از پی نثارت
سیران چمن نهال از تو | گل یافته رنگ آل از تو
هر غنچه دلی درو هوایت | هر شاخ بدست در دعایت
مرغان چمن بجوش نوایی | سر یاد تو در غزلسرایی
روی همه سوی حضرت تست | وین روی همه ز حضرت تست
هر یک سر و کار اوست با تو | با این همه او کجا کجا تو
چشمم به زبانه هر چه را دید | چون نیک نظر کنم ترا دید
نی نی غلطم این نظر ز من نیست | بیننده توی درین سخن نیست
دید تو ز دیدهٔ تو آید | از دیدهٔ ما چه می‌گشاید
خود را در خود کنی تماشا | خود غیر تو می‌نگنجد اینجا

چون مدح خویش سزای تو نیست عیبی که رسیست غیر تو نیست
نیرنگی و رنگ از تو خیزد در صلحی و جنگ از تو خیزد
هم بتگر و هم صنم تو باشی آفاقی و انفسی هم تو باشی
یک نقش ز کلک تست عالم یک نقش دگر وجود آدم
بر عارف ازین دو نقش زیبا استادی تست آشکارا
هر چیز که در جهان عیانست در انسان نسخه از آن هست
صنع تو که آفرید انسان بخشید بکوزه ظرف عمان
در قطره نهاد بحر اخضر در ذره نهفت مهر انور
اجمال تو برده وار تفصیل کنه تو برون ز حد تخییل
از نور تو کائنات روشن یک خورشید و هزار روزن
در نور رخ تو دیده ها گم زانسان که در آفتاب انجم
ای تیر غم تو سینه سفته ز دل بتو روزنی نهفته
زان روزنه هر یکی ترا دید لیک آنچه توی نه زانجا دید
از نور رخ تو چشم روشن بی بهره لبان چشم روشن
در ذات تو دید می نگنجد وین گفت و شنید می نگنجد

متن
نسخهٔ موزهٔ ملی پاکستان
کراچی
(بخط محمد رفیع ۱۱۶۴ه)




## تضرع بدرگاه کبریا نمودن و در طلب از ما حاجت بروی دل گشودن

ای خلعت هستیم تو داده / وز فضل دری بمن گشاده

انعام تو هست و بود سایل / اول جودت وجود سایل

جودت کف خاک را بیک دم / بی منت داده جان آدم

درویش بدولتت امیری / سلطان در حضرتت فقیری

ای قبلهٔ کاینات کویت / روی طلب همه بسویت

ای ذات تو مرجع ثناها / درگاه تو قبلهٔ دعاها

صد قبله ز خویش بر تراشی / تا قبلهٔ حاجتم تو باشی

ما بنده و تو خدای مایی / محتاج توییم هر کجایی

جوییم ترا ز هر چه جوییم / گوییم از تو ز هر چه گوییم

محتاج نمیشویم با غیر / کو غیر و چه غیر و خود کجا غیر

ای قبلهٔ عالم آستانت / رحمی بفقیر خسته جانت



گر بیرنگیت خون شدش دل — وز نیرنگ تو کار مشکل
در کار تو مانده است حیران — حیرانی او زیاده گردان
نی آن حیرت که جاهلان راست — بل زان حیرت که مصطفی خواست
در حیرتم آشنای خود کن — آئینهٔ رونمای خود کن
تا با چشم تو بینمت شاد — از قید من و تو گشته آزاد
نظارهٔ این جهان پرشور — از حضرت تو نسازدم دور
در وحدت و کثرتم بکن جمع — ای من پروانهٔ جلوهات شمع
در تلوینم ببخش تمکین — تا کفر حقیقتم شود دین
خواهم دلکی درو خیالت — آئینهٔ جلوهٔ جمالت
جز عکس تو زین جهان پرپیچ — صورت نپذیرد اندرو هیچ
واندم که ازین جهان فانی — تازم سوی ملک جاودانی
تو باش رفیق و همدم من — ای مونس جان پرغم من

در پیروی رسول مختار ... تا دام که زنده‌ام نگهدار
در حشر بسایهٔ لوایش ... حشرم بکن ای دلم فدایش

## تبرک جستن بنعت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلّم

آن قبلهٔ اولیای سرمد ... سرحلقهٔ انبیا محمد
آن عالم جان و جان عالم ... وان یوسف کاروان عالم
نور دل و جان صباحت او ... شور دو جهان ملاحت او
از پایهٔ اوست فخر آدم ... در سایهٔ اوست هر دو عالم
در مصر وجود پادشا اوست ... بی سایه و سایهٔ خدا اوست
حق داده ز کبریایش مایه ... نفتاده ازو بخاک سایه
بی سایه ز عزت و شرف بود ... آن بدر منزه از کلف بود
بی سایه نمودی آن مقدس ... روزی که شبش نباشد از پس
جسمش ز نور داشت مایه ... در نور کسی ندید سایه

آن جان جهان چو روی بنمود ‌ ‌ ‌ ‌ بی سایگیش دلیل این بود
کز آینه اش زدود یزدان ‌ ‌ ‌ ‌ از روز نخست زنگ امکان
زانسان محو حضور می بود ‌ ‌ ‌ ‌ کز سایهٔ خویش دور می بود
آن قبلهٔ عرشیان تعظیم ‌ ‌ ‌ ‌ وان کعبهٔ فرشیان تکریم
آن نور چراغ بینش خلق ‌ ‌ ‌ ‌ وان باعث آفرینش خلق
آن گشته ز سر وحدت آگاه ‌ ‌ ‌ ‌ در خلوت خاص لی مع الله
زان چهره که هست آیهٔ نور ‌ ‌ ‌ ‌ افروخته شمع خلوت طور
خورشید گلی ز گلشن او ‌ ‌ ‌ ‌ گردون گردی ز دامن او
فردوس نمونهٔ ز کویش ‌ ‌ ‌ ‌ کوثر آئینه دار رویش
در آب و گلش صفا سرشته ‌ ‌ ‌ ‌ بر لوح دلش وفا نوشته
آب و گل آن بلند پایه ‌ ‌ ‌ ‌ جان همه را خمیر مایه
او مرکز دور روزگار است ‌ ‌ ‌ ‌ نه دایره را برو مدار است

او علت عالی جهان بود — زانروی درآخر زمان بود

جن و ملکش مطیع فرمان — دردمندرا ازوست درمان

جبریل کمینه چاکر او — پیوسته چو حلقه بر در او

خاکی نسب سپهر خرگاه — برده ز مکان بلامکان راه

نورش چشم و چراغ ابرار — زان نور نصیب بولهب نار

بوطالب را در یتیمی — بوجهل ازو سیه گلیمی

از معجزه سنگ در کف او — با لفظ فصیح شد ثناگو

این شیوه نداند اوستادی — کآدم برسازد از جمادی

زانگشتش بود تیغ در مشت — مه را بدو نیم کرد زانگشت

زانروی برین کبود خرگاه — انگشت نماست هر سر ماه

شد لیلی سیرش بگاه اسرا — نه پایه این سپهر خضرا

از پا برداشت بند کونین — بر شد بمقام قاب قوسین

خود فاصل گشت آن شه جان / در قوس وجوب و قوس امکان

آنگاه ز خویش چشم پوشید / یک دایره آن دو قوس گردید

پس آمد از آن مقام والا / بر پایهٔ دنی تدلّی

رو کرد بخلق بهر ارشاد / شد جان جهانیان از او شاد

شد حاصل او ز روی تحقیق / جمعی بمیانهٔ دو تفریق

زین بیش بیان نمیتوان کرد / وین راز عیان نمیتوان کرد

اینجا نبود مجال جبریل / آتش فتد به بال جبریل

گیرم که بعقل بر سرآئی / وز برهان سُلّمی نمائی

بر بام چنین بلند ایوان / بی جذبهٔ حق رسید نتوان

خواهی که از این می مغانی / یابی دو سه جام دوستگانی

با ساقی کوثر التجا کن
زو رنج خمار را دوا کن

## آرایش دادن کلام بمنقبت سرور اولیا علی مرتضی علیه السلام

آن وارث ملک لایزالی / شاهنشه دین علی عالی
آن گوهر مخزن ولایت / وان نیر مطلع هدایت
آن عاشق طلعت پیمبر / وان معنی صورت پیمبر
آن مجمل شرع ازو مفصل / وان دین خدا باو مکمل
آن پرده گشای عالم غیب / سر برزده با نبی ز یک جیب
حق نفس رسول خوانده او را / بر مسند دین نشانده او را
برکنده بنای کفر از جا / افکنده اساس بدعت از پا
در تن جانش چو ماه بر اوج / در سینه دلش چو بحر در موج
هر موج کزین محیط خیزد / گوهر بکنار عقل ریزد
لطفش بنموده آشکارا / رازی که نبوده آشکارا
گنجینهٔ راز را گشاده / بر خلق صلای عام داده

از ریزش آن سحاب احسان — پر گشته جهان ز گوهر جان
شاهنشه ملک دل گدایش — بیگانهٔ عالم آشنایش
هشیاران مست بادهٔ او — مستان از پا فتادهٔ او
نازد سپهر خاک راهش — ارزد دو کون یک نگاهش
هر کس که ز حضرتش نظر یافت — اسرار نهفته جمله دریافت
بی او نتوان بحق رسیدن — بیجاست بهر طرف دویدن
او شهر رسول را در آمد — در شهر ز در توان در آمد
تیغش در قبضهٔ شجاعت — بحری است موج گاه ضربت
هر موج کزین محیط زاده — صد بتکده را بآب داده
شمشیر او است و چه شمشیر — کز بیمش ریخت ناخن شیر
در کشتن خصم تیز چنگی — از قلزم دست او نهنگی
قفل در شرع را کلیدی — بر اوج سپهر عدل عیدی

آتش سلبی بمقام آبی
مه پیکری آفتاب تابی

آن آتش اگون چو در خنگ
میکرد بتفتنه عرصه را تنگ

آتشکده با آب می برد
مستی ز سر شراب می برد

بخشید باو همبر این تیغ
یعنی بعلی سزد چنین تیغ

گردی چو بکینه عزم میدان
آتش در دست و باد در ران

آتش می زد تن عدو را
میداد انکه بباد او را

تیغش موج و کفش چو عمان
اسپش باد و دست او سلیمان

کوه است ولی بپویه چون برق
یک نگه رهش ز غرب تا شرق

چون پیک خیال ره نوردی
چون قاصد آه دور گردی

در نرم روی نسیم رفتار
در گرم روی ست برق کردا

گشته سر خصم ازو لگدکوب
نعم الراکب و نعم مرکوب

التجا بجناب ولایت مآب آوردن همت در طریقت از آن فارس میدان حقیقت طلب کردن

ای شاه سوار دشت امکان | فرمان فرمای عالم جان
ای جزو تو بوده کل عالم | سر پیش تو سوده کل عالم
ای فصل بهار باغ هستی | روشن ز رخت چراغ هستی
ای چشمهٔ علم از تو جاری | از ختم رسل تو یادگاری
ماییم و دلی در آرزویت | چشمی مشتاق حسن رویت
من ویرانم تو آفتابی | وقتست اگر بمن بتابی
دیدار تو هست شهد وزرم | حور ار طلبم بود قصورم
در جنس دو کون هیچ دیدم | زانجمله غمت بجان خریدم
ای جان بفدای خاک پایت | دست من و دامن ولایت
از لطف نظر بحال من کن | رحمی بشکسته بال من کن
در تیره مغاک هند خوارم | افتاده ز اوج اعتبارم

برخاک فتاده ام دل افگار — بردار مرا ز خاک یکبار
بال و پری از محبتم ده — پرواز بر اوج قربتم ده
از سرّ ولایتم کن آگاه — در کشف حقیقتم بده راه
زیبد بگدائی تو نازم — کز خلق زمانه بی نیازم
جز کوی توام مباد ملجا — جز خاک درت مباد ماوا
با خاک درت نیاز دارم — زان رو به سپهر ناز دارم
بادا بر آل تو ز یزدان — صد رحمت و صد درود و رضوان
درد تو نصیب جان من باد — عشق تو طبیب جان من باد

نیکه سخن را بتعریف عشق شورانگیز فرزدن و شمه‌ای از سرگذشتش وانمودن

چون آب و گل جهان سرشتند — در وی تخمی ز عشق کشتند
آن تخم ز خاک سر برآورد — آفاق بشور و شر برآورد
بود آب و هوا ز اشک و آهش — بالید و نهال شد گیاهش

چون گشت درخت سایه گستر — دل بار آورد چون صنوبر
آن تخم که بود اول کار — در بار پدید شد دگر بار
انسان ثمر و شجر دو عالم — وندر ثمر است تخم مدغم
از عشق بود فرشته آزاد — این برق بجان آدم افتاد
عشق اول و آخر وجود است — سرمایهٔ جمله هست و بود است
عشق است که بگسلد بدستان — زنار میان بت پرستان
عشق است که آورد بیازار — صد گوشه نشین صومعه دار
ایمان سوز است و کفر گاه است — برهمن دیر و خانقاه است
گه بت شکنست و گاه بتگر — گاهی است خلیل و گاه آزر
آتش زن خانمان دانش — روشن کن دودمان بینش
دل را بگداز در خون ساز — وز خون دل اشک لاله گون ساز
شاهی است که از دلش سریر است — وز داغش چتر دلپذیر است

باشد علم ظفر زر آهش — وز اشک روان بود سپاهش

برپاست ز عشق چشم دور — هنگامه دار و شور منصور

شیرین کاری کند چو بنیاد — صد مزدور آورد چو فرهاد

لیلی شود و کند بافسون — صد عاقل را چو قیس مجنون

رنگ دگرش بهر مقامی — طرز دگرش بهر کلامی

آزاد ز قید نام و ننگ است — بیرنگ بصد هزار رنگ است

از زلف و عذار ماهرویان — پوشیده لباس کفر و ایمان

گم برده بجز او کسی پی — قانع بلباس خلقی از وی

افروخته لاله داغ از عشق — افروخته گل چراغ از عشق

رعنائی سرو و خوبی گل — جوشش قمری خروش بلبل

شمع و آتش زبانی او — پروانه و پرفشانی او

اینها همه شان عشق باشد — عالم همه آن عشق باشد

اگه نشود کسی ز رازش / با خویش بود نیاز و نازش

باخود بزبان بی زبانی / گوید ارنی و لن ترانی

از عشق رقم نمیتوان زد / اینجاست که دم نمیتوان زد

خاموش فقیر ازین حکایت / کاین راه نباشدش نهایت

تا چند ز عشق نکته رانی / نشانش چو خداست بی نشانی

پنهان ترمیشود بگفتن / پیدائی اوست در نهفتن

آن به که ازو به پرده نقل / گوئی رمزی که یابدش عقل

بی پرده نظر نکن بخورشید / در پردهٔ ابر بایدش دید

## در سبب نظم کتاب گوید

روزی بوفور شادمانی / بودم بسرور نوجوانی

اقبال آورده رو بسویم / دولت استاده پیش رویم

معشوقهٔ دل نشسته در بر / زانو زده عقل در برابر

بر مسند فضل تکیه داده | فکر آینه بر کف ایستاده
فکری بضیای شعلهٔ طور | طبعی بصفای عارض حور
طبعم گرم سخن طرازی | دل سرخوش جام نکته سازی
در فردوس دلم خرامان | هر گوشه هزار حور و غلمان
اندیشهٔ چمن طراز معنی | کلکم مضراب ساز معنی
گاهی میداد طبع موزون | یادم از داستان مجنون
گاهی اندیشه بر دل شاد | ناخن میزد ز حرف فرهاد
گه بر زخمم شدی نمکریز | حرف شیرین و شور پرویز
گر قصهٔ یوسف و زلیخا | می برد مرا بوجد از جا
طبعم بتلاش معنی بکر | در دست گرفته مثقب فکر
میکرد هوس در نسفته | میجست حکایت نگفته
ناگه پیکی درآمد از در | چون باد بهار روح پرور

گفت ای ز تو روی فکر گلرنگ | چون غنچه نشسته با دل تنگ
بشتاب که گرد بخت بادت | شد ساخته کار بر مرادت
گفتم ای پیک برگزیده | ای هدهد از سبا رسیده
مپسند مرا چنین مشوش | از روی سخن نقاب برکش
گفتا طلبیده مر ترا خان | آن تاج گل ریاض امکان
آن لاله باغ آشنائی | وان چشم و چراغ آشنائی
آن شهره بمردمی در آفاق | جفت خرد و بعاشقی طاق
دریا دل و آفتاب پیکر | خاک از نظرش طلای احمر
در بذل از آن کف زرافشان | خجلت برد آفتاب تابان
دل خون کن و جان گداز در رزم | جان پرور و دلنواز در بزم
در عرصهٔ کین و جنگجوئی | سر تا قدمش دلست گوئی
در معرکه چون بفشرد پای | رستم از دست او خورد پای

بر لشکر خصم نا پشیمان    گر یکتنه تازد او بمیدان

آید بسپاه خصم غالب    همچون خورشید بر کواکب

با شوکت او جهان کم از هیچ    با همتش آسمان کم از هیچ

با رفعت پایهٔ امیری    اندوخته مایهٔ فقیری

از سر واکرده نخوت خویش    بر خاک نهاده پیش درویش

آن صیرفی دیار معنی    طبعش محک عیار معنی

آن در فن شاعری یگانه    در شعر بساحری فسانه

تا چرخ در ستم گشاده    کس داد سخن چو او نداده

کرده برخ جهانیان باز    شق قلمش دریچهٔ راز

سبابه بکلک او بدعوی    داده ست خبر ز نبض معنی

کلکش که بشکل استخوانست    در وی پوشیده مغز جانست

حرفی که ز کلک او بر آید    مغز قلمش خطاب شاید

پیرایهٔ حسن پیکر او — سرمایهٔ عشق جوهر او

چون عشق ز حسن دید صد کام — چون حسن ز عشق یافته نام

پیوسته ز عشق شور در سر — وز اشک مدام می بساغر

از خون دلش شراب گلرنگ — زان می رخش آفتاب گلرنگ

شمعی است ز دودمان عباس — سروی است ز بوستان عباس

تابنده مهی ز برج شمخال — داغستان را ز فرش اجلال

شیرین بمذاق تلخکامان — نام خوش او علی قلیخان

این نام رسید چون شنیدم — پا از سر کردم و دویدم

از شوق شدم روانه با پیک — چون محرم کعبه کرم لبیک

بس سختی و رنج دیدم از سعی — آخر بصفا رسیدم از سعی

راهم بحریم او چو افتاد — اندیشهٔ خلد رفت از یاد

گشتم چو بباغ چار بر خاست — گویی بوی بهار برخاست

از لطف مرا کشید در بر     کشتم ز شمیم او معطر
انگاه آن نازنین شمایل     پهلوی خودم نشاند چون دل
گفت ای سخنت نواله جان     ای حرف تو شور صد نمکدان
ای بر رخ تو در سخن باز     اعجاز تو سحر و سحرت اعجاز
باشد سخن تو از روانی     جانبخش چو آب زندگانی
از حسن شوی چو نکته پرداز     چون سرو ز مصرعت دمد ناز
وز عشق دمی که دم برآری     آتش ز نی قلم برآری
دانی که اسیر دام عشقم     رنجوردهٔ ز خویش فراه عشقم
از عشق سرشته شد نهادم     داغ است چو لاله خانه زادم
ترکی صنمی است قبله من     عشقش زده آتشم بخرمن
آن لحظه مرا بلب رسد جان     کارم بر لب خدیجه سلطان
آواره چو گرد باد از ویم     که غمگین گاه شاد از ویم

دور از زلفش اسیر بندم ... همرنگ تو ام فقیر بندم
از یار و دیار خویش دورم ... وز باغ و بهار خویش دورم
دارم دلکی بغم سرشته ... چشمی آتش بنم سرشته
غم دارم و نیست غمگسارم ... القصه که سخت بیقرارم
خواهم که بکلک سحر پرداز ... نقشی بکشم بصفحهٔ راز
ارژنگی برمثال مانی ... در دهر بیادگار مانی
آری از کهنه داستانی ... در قالب نظم تازه جانی
باشد که فسون عشق پرفن ... آبی بزند بر آتش من
در عشق دوا ز عشق جوئید ... اینجا خون را بخون بشوئید
شمعی ز عشق خانمان سوز ... در انجمن بیان برافروز
کان شمع چو افکند بدل تاب ... گردد آسوده جان بیتاب
گفتم با او که ای یگانه ... ای عشق تو در جهان فسانه

بگذر ز فسانهای دیرین | تا چند حدیث ویس و رامین
تقویم کهن شده ست اکنون | شور فرهاد و عشق مجنون
آن به که ره نرفته پوییم | حرفی که بود نگفته گوییم
امروز که عشق از تو شد نو | از طاق دل اوفتاد خسرو
زیبد بتو چتر داغ مجنون | روشن بتو شد چراغ مجنون
لیلی تو آفت جهانست | شیرین تو شور صفهانست
لیلی نه به از خدیجه سلطان | مجنون نه به از علی قلیخان
بیهوده بهر طرف چه کوشم | آن به که ترا بتو فروشم
تو یوسفی و من آشنایت | آئینه دهم برو نمایت
این آینه را چو در پذیری | چشم از نظر آن بر نگیری
خود را در خود کنی تماشا | بینی شگفته پیدا
این ملتمس مرا چو بشنید | چون برق بخود ز درد پیچید

برخاست چو رعد از و خروشی / زد چشم ترش چو ابر جوشی

بگریست چو ابر در بهاران / خون ریخت ز دیده همچو باران

گفتا ز من ای سخن طرازی / نام من کشته زنده سازی

یابد ز تو نام من ثباتی / باشد بمنت حق حیاتی

هم نام تو زنده گردد از من / چون تن از روح و روح از تن

القصه چو یافتم اجازت / بستم کمر از برای خدمت

زانجا من مستمند حیران / بر درگه دل شدم شتابان

[illegible] / [illegible] دل که [illegible] ای عالم آ[illegible] گل [illegible]

گفتم ای قبله دعایم / ای از تو گشاد کارهایم

ای جان دو عالم ای دل من / ای تو حلال مشکل من

ای حاصل زندگانی من / سرمایه شادمانی من

ای در همه حال مونس من / در بیکسیم توئی کس من

خواهم مددی ز حضرت تو | ظلی ز همای دولت تو
هر جا که زبان شود سخنگو | دارد ز تو آب نطق در جو
فوارهٔ کلک اهل معنی | بی منبع تست خشک و خالی
گوی که مرا به پیش راه است | در پیش تو کم ز برگ کاه است
همت ز تو شعر گفتن از من | منقب ز تو لعل سفتن از من
نی نی غلطم ز من چه خیزد | گر جان نبود ز تن چه خیزد
هم فعل من از تو بوده هم قول | خود بی تو کراست قوت و حول
تو سرو روان باغ امکان | چون سایه منم بزیر ستابان
با تو بهمه برابر آیم | بی تو از همه کمتر آیم
از پهلوی تو حیات دارم | وز قوت تو ثبات دارم
دل چون ز من این حدیث بشنید | بربست کمر بعزم تایید
دل داد مرا که هان میندیش | فارغ بنشین ز رنج تشویش

مردانه قدم بزن درین راه | در هر قدمی ز من بد خواه

از سختی ره تنک نیایی | من همرهم بهر کجایی

از دل چو بدیدم این نوازش | گشتم با خامه گرم سازش

دادم با خود قرار تحریر | مشغول شدم بکار تحریر

آغاز داستان در بیان طلوع نیر جمال واله از مشرق ایجاد

وقتست که سحر ساز گردم | از عشق سخن طراز گردم

از جنبش خامه شکر بار | شوری فکنم بشهر و بازار

گویم سخنی لطیف چون جان | از واله و از خدیجه سلطان

ای مستمعان بهوش باشید | آماده صد خروش باشید

بوده است در صفهان امیری | در شوکت و جاه بی نظیری

شمخال نسب امیر لزگی | داغستانش مقر اصلی

تابان ز رخش فروغ شاهی | دولت بغلامیش مباهی

از جان صفویه را پرستار — شاهش کرده سپاه سالار
نام آن کو هر بزرگی — در بحر نگنجد از سترگی
همپایهٔ خود برادری داشت — کو نیز شکوه و فری داشت
برده سبق از همه امیران — نامی نامش حسن علیخان
القصه بآن امیر والا — فرزندی داد حق تعالی
زیبا پسری که از صفایش — چون اشک سزد بدیده جایش
طفلی چو هلال از نکوئی — انگشت نما بخوبروئی
طفلی و چه طفل مایهٔ عشق — مهد سرش آغوش دایهٔ عشق
تابنده مهی ز برج خوبی — شهوار دری ز درج خوبی
شد جان پدر بروی او شاد — در بند دل از خزینه بگشاد
بزمی آراست خسروانه — شد خانهٔ او نگارخانه
از عطر گل و بخور مجمر — شد مغز زمانه روح پرور

غمزه زان فردوسیان گران بود / جام می ناب در میان بود
جام خندان بدست ساقی / چشم خوبان بدست ساقی
از دست بتان شوخ دیده / ساغر جانش بلب رسیده
هر گوشه پری وشی شکرلب / ساغر بکف و ترانه برلب
نی از لب مطرب فسون ساز / میداد بجسم رفته آواز
نغمه چو پری ز دیده پنهان / دف مندل و مطربش پریخوان
طنبور که جان شکار کرده / صد جان بلاشه بار کرده
قانون و رباب و چلپی هم / آرایش زیر داده از بم
چنگ آمده در نوا غزلخوان / شوری فکنده در صفاهان
مطرب ره صبر و هوش بسته / نقشش بدوگاه خوش نشسته
زآهنگ چهارگاه در دم / بگرفته چهار رکن عالم
خلقی شده از نوای غزال / معزول ز عقل و فارغ البال

اندوخت دل بغم اسیران — سرمایهٔ عشرت از عشیران

نوروز عرب بعیش سازی — گرم آمد در عجم نوبازی

آواز مطرب خوش الحان — رفته ز عراق تا خراسان

زاهد گشته بمیکشی طاق — همرنگ بر آمد بعشاق

صوفی فارغ ز زرق و طامات — سرگرم عروج بر مقامات

از مستی می فقیه دوران — گشته باصول پای کوبان

هشیاران در کمند مستی — آزادان پای بند مستی

آواز کوس شادیانه — رفته بفلک ز آستانه

چون داد می و سرود دادند — در فکر تنعم او فتادند

خان گفت بگسترند خوان را — در بزم کشند بوستان را

ز اقسام طعامهای رنگین — شد سفره نگار خانهٔ چین

و ز اشربهٔ لطیف الوان — مجلس همه پر ز شیر و جان

این سفره که عیش از و بکام است — نوروز زبان و عید کام است

شد بسکه بدید لقمه را چرب — بر مایده دست اشتها چرب

از کثرت میوهای الوان — شد مایده رشک باغ رضوان

زان سفره که بود باب نعمت — شد هر کس کامیاب نعمت

جشنی زینگونه داد ترتیب — عالم زان جشن یافت صد زیب

انکه طلبید آن فلک جاه — جمعی ز منجمان آگاه

فرمود بهم همه نشینند — در طالع این پسر ببینند

کردند نظر رصد شناسان — در طالع آن سپهر اوان

گفتند که این خجسته مولود — پیدا شده در زمان مسعود

در طالع اوست صد سعادت — از طلعت او دمد سعادت

اقبال همیشه باشدش یار — دولت بودش بجان پرستار

اما بود این پسر همیشه — شوریده مزاج و عشق پیشه

عمرش در عاشقی سر آید | تا مشن با عاشقی بر آید
جانش چو ازین نوید شد شاد | مصحف طلبید و فال بکشاد
زان فال سعید نیک انجام | آمد او را علی قلی نام
دهرش بوله چو دید در خورد | آخر واله تخلصش کرد
چون در خور این مقام دیدم | بر نام تخلصش گزیدم
در اشلاق اذر حبال جد بحیہ سلطان بیگم از مشرق تکوین
زین قصه چو رفت چند گاهی | طالع گردید تازه ماهی
شد زان مه رشک مهر تابان | بیت الشرف حسن علیخان
حق زیباد ختری باو داد | شد خانه او زجنسش آباد
دختر نه که اختر فروزان | اختر نه که نور دیده جان
رویش چشم و چراغ خوبی | شاداب گلی ز باغ خوبی
جان واله لطف پیکر او | دل عاشق حسن منظر او

در طفلی بود از ملاحت | انگارهٔ شور صد قیامت
عصمت ز جبین آن دلارا | چون آب ز گوهر آشکارا
چون ساخت خدا اش پاکدامان | نامش آمد خدیجه سلطان
شد شاد دل پدر برویش | عم را جان تازه شد ببویش
از مقدم آن بهار عشرت | دادند بهم قرار عشرت
دل از غم دهر بر گرفتند | وان عیش و طرب ز سر گرفتند
بزمی آراستند رنگین | نظّاره فریب و عشرت آیین
خوبان پری بصد تجمل | جمع آمده همچو دستهٔ گل
ترکانه ز طره فسون ساز | در گردن عقل چنبر انداز
مجلس شده از سمن عذاران | رنگین چون باغ در بهاران
ساقی قدح شراب بر کف | ماه آمده آفتاب بر کف
دستش ز قدح نگار دارد | شاخیست که گل ببار دارد

زین دست بهر که جام داده — از دست شدن ز پا فتاده
می با مهتاب جوش میزد — مطرب ره صبر و هوش میزد
ساقی جان می ستد ز مستان — مطرب میداد جان بدستان
صوتی که ز ارغنون شنیدی — هوش از سر ها برون کشیدی
زان زخمه که میزدی بقانون — میریخت ز دیده ها شط خون
دف حلقه بگوش راز کرده — کار همه را بساز کرده
قوالان در غزل سرایی — رقاصان گرم خوش ادایی
زین جشن نو نشاط پیرا — چون نشا عیش شد دو بالا
آن هر دو برادر فلک جاه — از رسم و رسوم محبت آگاه
در پهلوی یکدگر نشستند — با هم ز نکو نه عهد بستند
کین مهر لقای ماه رخسار — کش حور سزد بجان پرستار
ساز نیکش نامزد بواله — با زهره قران مشتری به

غافل که قران این دو اختر | زین دور رفته بدور محشر
تدبیر بشر به پیش تقدیر | چون روبه دان به پهلوی شیر
این فکر و خیال آدمیزاد | چون هستی اوست سست بنیاد
چون ما همه هیچ است اراده ما | همرنگ بما بت زاده ما
جز حق صاحب اراده نیست | انسان جز لوح ساده نیست
القصه از آن دو طفل مهوش | شد جان عم و دل پدر خوش
سرمایه شغل هر دو بودند | هر دم به نشاط میفزودند

وفات یا ... اله و ترقی نمودن آن در یتیم بتدریج بمراحل عشق و کمال

چون رفت سه سال ازین حکایت | رو داد میان هر دو فرقت
والد پدرش بحکم شاهی | گردید بخدمتی مباهی
زانجا که بشاه داشت اخلاص | شد صوبه ایروان باو خاص
با اهل و عیال خود روان شد | از اصفاهان بایروان شد

رونق بخشید ایروان را — زانسان که بهار بوستان را
عدلش رونق بآن زمین داد — بذلش خرمن بخوشه‌چین داد
از یاری بخت بی زوالش — بگذشت برین نمط دو سالش
ناگاه مشعبد زمانه — انگیخت دگر ز نو بهانه
کرد از سر لطف شهریارش — مأمور بنظم قندهارش
بهر تسخیر آن ولایت — کز افغان دین بود آفت
شد عازم و ترک ایروان گفت — ناگه در راه ترک جان گفت
از مردن آن امیر دوران — شد خانهٔ روزگار ویران
اقبال آن دم بسر در افتاد — کش تاج امارت از سر افتاد
شد خانهٔ زین خراب بی او — افتاد ز پا رکاب بی او
رعنا علمش بچشم عالم — میداد نشان ز نخل ماتم
شیون ز حرم بر آسمان رفت — کان کعبهٔ دولت از جهان رفت

بر واله خسته زین مصیبت | شد پاره لباس صبر و طاقت
از بی پدری چو ناله سر کرد | آهش دل سنگ را خبر کرد
چون موج شد از فراق بیتاب | چون در یتیم دید پر آب
چشمش ز گریه زاشک رنگین | بر ماه گسیخت عقد پروین
آهش دل سنگ خاره خون کرد | اشکش جگر ستاره خون کرد
با جان حزین و چشم گریان | آمد القصه زی بیابان
عم زآمدنش چو گشت آگاه | آمد بر او سبکتر از آه
زین واقعه رو نمود بر عم | از نقطهٔ اشک صورت غم
خویشان همه سینه چاک کردند | بر سر ز ملال خاک کردند
زین قصه چو مدتی بسر شد | بر دلها صبر کارگر شد
واله کاشفته بود حالش | از عمر گذشت پنج سالش
از شفقت بیکرانهٔ عم | می بود دلش بخانهٔ عم

با نامزد خود آن وفا کیش / میداشت علاقه ز حد بیش

با بازی خوش نداشت بی او / دمسازی خوش نداشت بی او

بی قصد و شعور ازان دو همتا / میشد آثار عشق پیدا

دلبر سرمست نازپایی / واله گرم نیازپایی

وز ناز و نیاز باخبر نی / آگاه ز حال یکدگر نی

در شیوهٔ اختلاط ایشان / چشم ببینند بود حیران

از عشق عجب مدار اینها / کاید بسیار ازو چنینها

لعبت بازیست عشق پرفن / چون لعبت در کفش تو و من

کس را خبری ز کار او نیست / در دست کس اختیار او نیست

هرجا که دلی و دلربائیست / همچون پر کاه و کهربائیست

میلی که بکهربا کند کاه / هرگز نبود ز میلش آگاه

هم کاه ربا خبر ندارد / کز جذبش کاه پر برآرد

قاهر عشق است و جمله مقهور | او مختار است و جمله مجبور
الحاصل با هم آن دو مهوش | بودند باین طریق دلخوش
واله چو بشش رسید سالش | دادند بدرس اشتغالش
در خانه بشغل درس پرداخت | فردوس نمونه مکتبی ساخت
بنشست بدرس پیش استاد | تا خود ببرد سبق ز فرهاد
از هر الفش که در نظر بود | سرو قد یار جلوه گر بود
وان جیم که دیدی آن نکو فال | بر زلف نگار میشدش دال
یعنی که بعاشقی بجد بود | در ابجد عشق مستعد بود
نون ابروی یار بودش از دو | وان چشم سیه ز صاد منظور
میگفت بدل اگر تو مردی | زین نص صریح برنگردی
بر سطری اگر نگاه میکرد | از حسرت زلف آه میکرد
زان بیت که خواندی آن نکو رو | رفتی بخیال بیت ابرو

عم نیر پی خدیجه سلطان | آراست بخانه اش دبستان
در پیش معلم ملک خو | بنشست بدرس آن پری رو
زینسان القصه آن دو کوکب | بودند ز هم جدا بمکتب
واله جائی و یار رجائی | نجم جائی و غمگسار رجائی
در طالع آن دو یار رجائی | چون بود فراق جاودانی
ایام ز عهد کودکیشان | کم کم میداد خو بهجران
زینسان دو سه سال چون بسر شد | هر یک ز کمال مایه ور شد
از صحبت اوستاد پرفن | گردید سواد هر دو روشن
با شعر و غزل شدند دمساز | گشتند ببلبلان هم آواز
بردند بگنج عاشقی راه | وز درد سخن شدند آگاه
عشق آمد و ساخت باخبرشان | بنمود بچشم یکدگرشان
گشتند ز فیض عشق پرکار | از صورت حال هم خبردار

معشوقه بناز رخ برافروخت / واله روش نیاز آموخت
درخانهٔ غم چو آن جگر ریش / میگشت دچار دلبر خویش
میرفت میان آن دو مهرو / صدگونه سخن بچشم و ابرو
از عشقشان اگر رسد بشارات / طفلی شود آگه از اشارات
گشتند بهم چنانکه دانی / گویا بزبان بی زبانی
غایب چو شدی ز چشم او یار / بودی به پیام و نامه اش کار
صد بیت و غزل ز بر نوشتی / شرح دل و چشم تر نوشتی
کردی بلباس نظم و اشعار / درد دل خود بدوست اظهار
بودند ز روی دلنوازی / سرگرم بمشق عشقبازی
در مکتب عشق همدم هم / شاگرد هم و معلم هم
آموخته از هم آن دو طناز / آئین نیاز و شیوهٔ ناز
معشوقه بچهره رشک گلزار / واله بدل کفیده چون نار

او را همدم جمال دیگر | این همنفسی بجمال دیگر

قلم معجز طراز در وصف سراپای بچهٔ صد بیستان سلطان کم پایه جادو دستی بخشیدن

آن ماه که مثل کس ندیدش | چون سال بچارده رسیدش

در حسن و جمال همچو مه شد | بل غیرت ماه چارده شد

حسنی و چه حسن آفت جان | غارتگر صبر و طاقت جان

قامت همه فتنه و چه قامت | انگارهٔ صد جهان قیامت

رعنا قدی چو سرو دلجو | وز دیدهٔ واهلش لب جو

از گلشن حسن تازه سروی | ننشسته بشاخ او تذروی

جانها بقدش سپند گشته | گوئی آتش بلب گشته

دلها بخرام ناز خسته | تیری ز کمان حسن جسته

آبستن صبح شام زلفش | خورشید اسیر دام زلفش

هر حلقه ز طرهٔ دلاویز | چون چنبر چرخ فتنه انگیز

از هر شکنی که ساز کرده / بر دل در فتنه باز کرده
چینی که بزلف او فتاده / صد چین و خطا بباد داده
از زلف چو عقده برگشودی / صد عقده بکار دل فزودی
زلفی بدرازی شب هجر / روئی بصفای طلعت فجر
زان عارض و زلف چون سلاسل / بس لیل و نهار رفته بر دل
زیر خم زلف خال مشکین / در دام نگر غزال مشکین
در حلقهٔ زلف جا گزینش / زنگونه که مردمک به بینش
از تابش آفتاب آن رو / آورده پنه بسایهٔ مو
تابنده در آن دو زلف رخسار / مانند چراغ در شب تار
رخ جو ید طرهٔ سیه را / شب سرمه دیده است مه را
خجلت زده رخش رخ حور / نازل در شانش آیهٔ نور
پیش رخش آفتاب روشن / چون ذره خزد بچشم روزن

با عارض او ز مه چه لافی — از هم بشناس درد و صافی

مه کی بر خشن ابر آید — خورشید اینجا چه در خور آید

از صبح جبین او چه گویم — زان نور مبین او چه گویم

در شان وی آیت نکوئی — سرلوح کتاب خوبروئی

صبح ارچه به نیکوئی علم زد — با حسنش از آفتاب دم زد

سنجید خرد بسی بهم شان — این جبهه نداشت مهر تابان

رویش مه و جبهه غرّه او — رشک شب با طره او

با این کجی که ابرویش راست — سودائیش اهل دل آمد راست

مانند دو ابرویش در آفاق — جفتی نبود بدلبری طاق

با دل چو رود بجانه جنگی — آید ز کمان او خدنگی

هر دل نشود نشان او را — رستم نکشد کمان او را

ابرو نه کمان فتنه باری — مژگان نه خدنگ دل شکاری

ز ابرو مژه اش نگاه مستی — شمشیر بدل زده دو دستی
از مژگان آن نگاه پرفن — دستی دارد بدل ربودن
صد دست بدلبری گشوده — زین دست هزار دل ربوده
زان چشم دمی که حرف رانم — مستی ببرد ز کف عنانم
هر گوشه ز چشم دلفروزش — چون بستر هزار تیره روزش
مردم چون سرشته او — بر خاک نشسته او
با شوخی آن دو چشم پرکار — آهوی رمیده نقش دیوار
بگروه است بیان دم نظاره — صد معنی بیک اشاره
هشیاری اوست عین مستی — بیماری اوست تندرستی
در گوشه چشم طرفه خالی — چون در پی آهوی غزالی
خالی که بکنج چشمش افتاد — چون صفر برتبه بیشش داد
افزود هزار گونه اش زین — چون عین که نقطه سازدش غین

حرف از پنیش می نگارم | چون خامه دماغ حرف دارم
آن روی منور آفتابست | بینی چو الف در آفتابست
از بینی آن نگار زیبا | رفته است دماغ حسن بالا
چون بینی او دگر نبینی | گر بینی بنده در گزینی
لعل لب آن بت دلاویز | هم شکر زار و هم نمک خیز
از معجزه آن لب شکرخا | کرده نمک و شراب یکجا
از باده نمک ربوده کیفیت | وین می ز نمک فزوده کیفیت
لعل لب او عقیق کانی | دندان چو ستاره یمانی
وین طرفه که این عقیق کانی | گردیده سهیل را مربی
دندان و لبش دم شکرخند | تابان ز شفق ستاره چند
از تنگی آن دهن چه گویم | هیچ است و ز هیچ من چه گویم
در وصف دهان آن بت شنگ | بر دل شده عرصه سخن تنگ

پیدا نه از آن دهان نشانی　　　خورسند بهیچ از و جهانی
دندان و دهان آن بت چین　　　در غنچهٔ گل شکفته نسرین
میم و سینش گواه این بس　　　یعنی و همش نمیکند مس
در پردهٔ زلف آن بناگوش　　　صبح آمدست شام را در آغوش
پهلوش نموده گوشواره　　　زانگونه که در سحر ستاره
رخسار و سیب آن زنخدان　　　ماه کنعان و چاه کنعان
ماه نخشب بصد نکوئی　　　از چاه بر آمدست گوئی
سیب ذقنش ز کمال خوبی　　　چاهیست پر از زلال خوبی
با گردن آن سر نکویان　　　گردن نکشند خوبرویان
آن گردن و آن عذار چون حور　　　نوریست نهاده بر سر نور
گردد چو بگردنش برابر　　　گردن زدنیست شمع انور
چون گردن او بدید در جمع　　　پروانه کشیده دست از شمع

گفتند که شمع روشنست گو — گفتا بسر او بگردن او
دوش و بر او ز بس نکوئی — از آب گهر سرشته گوئی
زان دوش و بر آنکه رفت از هوش — تا خانه آتش آورند بر دوش
دست افشان بگذرد گر از باغ — شاخ گل تا ن را کند داغ
هر جا که دلی شکار کرده — سرپنجه بخون نگار کرده
با رنگ حنا کجا سرش بود — هر ساعت رنگ دیگرش بود
هر کس که به پنجه‌اش نظر باخت — یکجان چو هوس خمسه در باخت
ناخن ز حنایش رنگ دارد — بدری ز شفق در رنگ دارد
شرمنده سینه‌اش سحرگاه — صد داغ از او بسینه ماه
از سینه ز بس صفا دل او — پیدا چو سنگ از ته جو
مانند دو گوی زر دو پستان — آسوده ز دست برد چوگان
نی نی غلطم ز بس نکوئی — از سرو دمید نار گوئی

وان نار لطیف هر که دید / دست طمع از بهی کشیده
یا خود ز طلای دست افشار / گوئی دو ترنج شد نمودار
از حسرت آن ترنج دلکش / صد چون به و بیزا اندر آتش
زان موی کمر بود نشان هیچ / تا هست کمر است و در میان هیچ
تاب کمرش کسی که بیند / بی تاب و توان بسی نشیند
زیبا خالی است بر میانش / گو تنگ گرفته در میانش
در نازکی است آن کمر مو / وز خال گره فتاده در مو
بینند ز آن کمر تنکی داشت / زان کلک قضاش نقطه بگذاشت
نی نی غلطم ز راه اعجاز / بر موی بر آمد رسن باز
یا دلشده سیاه بختی / در کوی عدم کشیده رختی
بنگر آن خال سحر فن را / کاو ریخت بهیچ خویشتن را
با صبح شفق بهم بسایم / تا نقشی از آن شکل نمایم

لغزنده و نرم و صاف چون برف / و آمیخته برف با شنجرف
وصف شکمش بخود چو سنجید / پای قلم بصفحه لغزید
از بس لغزنده‌اش که رو داد / تا زانو هیچ جا نایستاد
از دیدن ساق و ساعد او / صد دل شده دست پاچه هر سو
آن حسن و طمطراق عرش است / ساقش همتای ساق عرش است
تابنده صفای او ز دامن / چون در فانوس شمع روشن
آن را که نظر بساقش افتاد / از ساق عروس نامدش یاد
سر تا قدمش بلای جان بود / آئینه رونمای جان بود
انداز و ادا ز قامت او / میریخت چو گل ز شاخ هر سو
بیباکی و خودنمائی و ناز / معشوقی و دلبری و انداز
اینها همه و هزار چندان / در پرده شرم داشت پنهان
گفتی سخنی بچشم و ابرو / آگه نشدی از آن سر مو

کردی بنگه ادای طلب / زانسانکه ادا نسازدش لب

نازش هرچند صد زبان داشت / لیکن ز نگاه ترجمان داشت

در خانه دلی که میخرامید / از ناز بسوی هر که میدید

کارش نگهی تمام میکرد / القصه که قتل عام میکرد

نازش که ز شرم در نهان بود / تیغش بغلاف جانستان بود

گر آینه اش به پیش بودی / در شرم ز عکس خویش بودی

تاب نظر بشر کجا داشت / کز چشم ستاره هم حیا داشت

در آرزوی رخ چو ماهش / دل بود ز بسکه فرش راهش

هر که بزمین قدم نهادی / پایش بسر دل اوفتادی

زان پای نهادن تمکین / میشد کف پای او نگارین

حسن ارچه ز عشق عار دارد / رونق ز دل فگار دارد

حسن از عشق است خرم و خوش / چون شمع که روشن است از آتش

پروانه ز مهر شمع دم زد — زان شمع بدلبری علم زد
بلبل نه اگر غزلسرا بود — این شهرت حسن گل کجا بود
القصه که حسن آن پریوش — زد در دل و جان واله آتش
شوری که نهفته در سرش بود — دودی که نهان بمجمرش بود
آن شور قیامتی برانگیخت — وان دود بشعله بر آمیخت
یکباره ربود عشق پرفن — طاقت ز دل و توان از تن
در شور جنون کم آمد آخر — بحری تبلاطم آمد آخر
از غنچهٔ اشک و لالهٔ داغ — شد چشم و دلش نمونه باغ
هر لحظه اسیر تازه دردی — هر ساعت گرم از آه سردی
در چنبر طره زبون شد — از چنبر آسمان برون شد
از شوق نظارهٔ رخ یار — گردید چو اشک خانه بیزار
آری چو بهار میزند جوش — بلبل کند آشیان فراموش

غمزاده ز بس نبودش آرام — جز خانهٔ غم نبودش آرام
گردید ز قید عالم آزاد — غمزاده نمودش از غم آزاد
روز از رخ یار مه لقا داشت — شب زان سر زلف مشکسا داشت
می برد آنجا بدرد و سوزی — روزی بشبی شبی بروزی
با لیل و نهار گر سرش بود — خود لیل و نهار دیگرش بود
در مجلس دوست چون نشستی — از هرچه نه دوست چشم بستی
حیران جمال یار گشتی — آئینهٔ آن نگار گشتی
چون بود حجاب در میانه — جستی ز پی سخن بهانه
صد گونه بغیر گفتگو داشت — اما روی سخن باو داشت
هرکه برخش نظاره میکرد — جیب دل خویش پاره میکرد
زان چاک که میزدی نهانی — آگه نه بغیر یار جانی
از زخم سنان غمزهٔ یار — در سینهٔ او شکفته گلزار

وین طرفه گران همه کل او | جز یار نبرده هیچکس بو
یارش بخرام داشت کر میل | چون خس بسرفت همه به سیل
بر هر خاکی که پا نهادی | صد بوسه بنقش پاش دادی
میگفت بلب نهفته شیون | ای کاش که خاک بودمی من
خاکی که برو قدم نهد یار | از خون من بهترست صد بار
این خاک نه توتیای چشم است | نی نی غلطم چه جای چشم است
این خاک که سخت دلپذیر است | پیراهن روح را عبیر است
زینگونه بیار بود کارش | خود باعث کار بود یارش
یارش تن اگر بدین بودی | خارش بجگر خلیده بودی
یکموی حجاب درمیانشان | چون موی بدیده بدگرانشان
یارش با آنکه در نظر بود | از شرم بعالم دگر بود
صد حرف بخاطرش نهفته | وز شرم یکی از آن نگفته

رخصت نه که راز دل بگوید ... فرصت نه که کام دل بجوید
در سینه ز شوق خار خارش ... زان خار گلی نه در کنارش
القصه برین نمط شب و روز ... بودند بهم بصد جهان سوز
تا کی ز وصال کام یابند ... گل در بر و می بجام یابند
ناگاه زمانهٔ کج آهنگ ... بر شیشهٔ عیش هر دو زد سنگ

بیان شمهٔ از بهم خوردگی اوضاع ایران و تسلط یافتن افغان بر سپاهان بهشت نشان

افغان ز سپهر ظلم پیشه ... کو جور همی کند همیشه
که سینه سپید لی خراشد ... گاهی نمکی بزخم پاشد
صد نیش بنوش او است خفته ... صد درد بصاف او نهفته
آن را که دهد بلندی بخت ... بر اوج برد که افکند سخت
کرده است حصار راحت از رنج ... مارش زده حلقه بر سر گنج
خلقی زین مار نیش خورده ... الا سوی گنج پی نبرده

باشد بکشش چو سیل فتنه — صد شهر دهد بسیل فتنه
صد کشور را بهم برآرد — تا فتنه به بیدلی گمارد
دود انگیزد ز بوستانی — کاتش بزند در آشیانی
ای آنکه ز چرخ کین ندیدی — گر در همه عمر این ندیدی
بشنو سخنی ز حال واله — وز قصهٔ پر ملال واله
گویند که در عجم باقبال — نسل صفویه تا دو صد سال
پیرایهٔ تاج و تخت بودند — سرمایهٔ جاه و بخت بودند
زان تاجوران معدلت فن — ایران شده بود رشک گلشن
از عدل بعهد آن بزرگان — چوپانی پیشه کرده گرگان
آهو بره خفته در بر شیر — بالین گوزن از بر شیر
ظالم چو کمر بظلم بسته — چون تیر بخاک و خون نشسته
از کس بکسی نرفته بیداد — ز آتش بخسی نرفته بیداد

شاهان باطاعت ایستاده — سر بر خط حکم شان نهاده
هر یک چو مهر در دم حرب — بگرفته بتیغ شرق تا غرب
صد تاخت بروم و زنک برده — وز روی فرنک رنک برده
از غزنین تا حدود بغداد — ایران همه گشت ایمن آباد
با فتنه نماند هیچ توشه — در چشم بتان گرفت گوشه
در دهر نماند شور و غوغا — جز در سر عاشقان شیدا
از دولت آن بلند نامان — گردید اسیر خاک ایران
زر جای گیا ز خاک میرست — چون خوشه که از تاک میرست
زینسان چو گذشت روزگاری — شد راحت وقف هر دیاری
مردم همه عیش پیشه کردند — رو در می و جام و شیشه کردند
دادند قرار باده و چنگ — بردند ز یاد شیوهٔ جنگ
از خاطر رفته اسب تازی — وز یاد شده جرید بازی

می بود کهن سوار اگر بود / نی بود سنان گذار اگر بود
هر یک بکمانچه اش سر و کار / وز نام کمان و تیر بیزار
آن تیغ که بد بخون نشسته / چون تیغهٔ کوه زنگ بسته
وان نیزه که سینه ها همی خست / افتاده ز پا و رفته از دست
آیین نبرد و رسم پیکار / آن یک شده ننگ و این دگر عار
از جفتی اختر جهان گرد / آبستن عیش گشته هر مرد
در کار نداده هیچکس دل / باشد زن باردار کاهل
زان کاهلی که خوی شان شد / آن راحت و عیش از میان شد
هر گوشه بسان نرگس بیمار / شد فتنه ز خواب ناز بیدار
برخاست ز هر طرف غنیمی / بگرفت امید رنگ بیمی
افتاد خلل بهر دیاری / شد برق دمنده هر شراری
کار از تدبیر رفت بیرون / شد حالت مملکت دگرگون

از شعلهٔ کین خصم سرکش — در مملکتی که افتد آتش
کشتن نتوان بآب تدبیر — الا که بآب تند شمشیر
زینگونه فساد هر طرف بود — وان امن و رفاه برطرف بود
بگذشت برین نمط بسی ماه — کز جانب قندهار ناگاه
برخاست فغان ز دست افغان — شوریده جهان ز دست افغان
غولی ز میان آن جماعت — برکرد سر از پی ریاست
از جهل پر و ز عقل خالی — هرگز نظرش نه بر مآلی
چون دیو سرشته ز آتش و دود — مذموم ولی بنام محمود
زنگی نشود بچهره چون حور — هرچند که نام اوست کافور
لعل ار چه ز جنس سنگ باشد — هر سنگ نه لعل رنگ باشد
القصه چو آن شقی گمراه — بر کشور قندهار شد شاه
چندی ننهاد بیشتر پا — در خوف و رجا نشست آنجا

آخر چو بخویشتن بسنجید    وآن سستی و ضعف سلطنت دید
برداشت بعزم کینه لشکر    گردید روان برنگ صرصر
شد پی سپر سپاه افغان    اکثر ز اطراف شهر کرمان
زین نوع چو برد کار از پیش    افروخته گشت آتشش بیش
چون گشت سپهر بر مرادش    در سر هوس دگر فتادش
رو کرد بتختگاه ایران    انگیخت سپه بسوی سپاهان
آن غفلت پیشگان چو ناگاه    از آمدنش شدند آگاه
ناچار بحرب دل نهادند    با خویش قرار مرگ دادند
از جانب شه وزیر ایران    با جمع کثیری از امیران
از شهر کشید رخت بیرون    اما دلها بیاس مقرون
بودند سپه ز حد زیاده    اما همه از هنر پیاده
بیحد و شمار گرچه بودند    اما همه هیچ می نمودند

با آن همه هیچی از حمیت | بستند بخصم راه فرصت
رفتند چو پیش چند فرسنگ | دشمن ز انسوی کرد آهنگ
آراسته گشت از دو سو صف | شد روی زمین از آن مرصف
میدان و غار جوش مردم | آمد چو محیط در تلاطم
لشکر ز دو سو فتاد درهم | گوئی که دو کوه خورد برهم
خورشید بسان چشم خفته | در پرده گرد شد نهفته
زان گرد که رفت سوی بالا | خط شد بعذار مهر پیدا
یا دیغ آفتاب تابان | آلود بسرمهٔ صفاهان
آن گرد که هیات سما داشت | از برق سنان ستاره داشت
زان گرد که بر فلک رسیده | گردون صد خال خال دیده
آن خاک که رو ز ابر برده | تیغ همه زان آب برخورده
تا بند ز روی تیغ جوهر | چون از فلک کبود اختر

بگشاده درِ خزانه بندوق | آوازِ او شنو بعیّوق
خشکیده ز بادِ شهپرِ تیر | خون در رگها چو آبِ شمشیر
هر زخم بصورتِ دهانی | وز تیر در آن دهان زبانی
مقتول از آن زبان بصد جان | بر بازوی قاتل آفرین خوان
برقِ شمشیر گاهِ جنبش | از دید همی ربود بینش
خنجر بدریده سینه‌ها را | وز سینه کشیده کینه‌ها را
گرز از سرِ مرد هوش برده | مشتی است که مغز را فشرده
شمشیر چو برق در تک و تاز | نقّاع چو رعد گرم آواز
زان برق دمان و رعد غرّان | خون ریخته بود همچو باران
از کشته ز بسکه پشته‌ها شد | صد کوه بهر طرف بپا شد
زان کوه روانه چشمهٔ خون | آید از کوه چشمه بیرون
زخم از تن کشته‌ها نمودار | چون لاله که بشگفد بکهسار

زینگونه چو داد جنگ دادند  صد چشمهٔ خون ز هم گشادند
از لشکر پادشه تنی چند  در صورت دوست دشمنی چند
چون عرصهٔ کارزار شد تنگ  کردند سوی فرار آهنگ
زانجا که نفاق پیشه بودند  سرگرم دغا همیشه بودند
با خیل و سپاه خویش یکبار  بردند بشهر رخت ادبار
از شومی آن جماعه آخر  برگشت چو بخت خویش لشکر
رخسارِ فتح شد بیکبار  در زلف شکست ناپدیدار
از معرکه جمله پا کشیدند  جز شهر پناه خود ندیدند
محمود چو حال اینچنین دید  بر خویشتن از نشاط بالید
آن فتح که شد میسّر او  افراخت بر آسمان سر او
زانجا بسپاه تاخت بر شهر  زد حلقه چو مار گردش از قهر
بگرفت چو دور صفهان را  شد دایره مرکز جهان را

از نیزه و تیغ و خود و جوشن — سد بست بگرد شهر از آهن

بر مردم شهر کار شد تنگ — خود کار چه روزگار شد تنگ

هرچند بروز بد نشستند — اما بر خصم راه بستند

در هر سر ره ز مردم انبوه — سد بسته براه سیل از کوه

افغان گر پا به پیش بردی — دستی در خون خویش بردی

نه ماه باین طریق محصور — بودند چنانکه زنده در گور

از قحط بلب رسیده جانها — وز جوع ز تن شده توانها

نان بود بنرخ جان آدم — نی بیش از و بدید و نی کم

گردون که بخلق میدهد نان — جز یک قرصش نبود بر خوان

مردم چو بشهر در خزیدند — از قحط و وبا بجان رسیدند

نان خود یکباره از میان رفت — جانها همه از قفای آن رفت

هرکس بسوال لب گشادی — نان گفتی و جان خویش دادی

از آفت جوع هر که می مرد | زان مخمصه جان بدر همی برد
دندان بجگر فشرده بچخید | بودند باین طریق دربند
چون طاقت جمله طاق افتاد | ماه همه در محاق افتاد
گشتند زبون خصم در جنگ | شیران وغا چو روبه لنگ
با حال تباه قصه کوتاه | آن جنگ و جدل کشید ناگاه
زانجانب نیز خیل افغان | گشتند بجان خود هراسان
دکانچهٔ مکر را گشادند | با شاه پیام صلح دادند
گفتند که ما نه خصم شاهیم | نی طالب ملک و تخت و جاهیم
در هیچ رهی بجز نپوئیم | الا که رضای شه بجوئیم
سر از ره شاه بر نداریم | در سر هوس دگر نداریم
هستیم بجان و دل هواخواه | اما باید که شاه جمجاه
یکبار شود ز راه احسان | رونق ده کلبهٔ غریبان

شاهان هرچند بی نیازند / شاید که غریب را نوازند

القصه که شاه را بتلبیس / بردند ز راه همچو ابلیس

دل داده بمهربانی او را / خواندند بمهمانی او را

شه با امرا بقید شان شد / او را بجهان که میهمان شد

زینگونه سپهر جور پیشه / کج بازی میکند همیشه

پوشیده بزیر نیش در نشتی / سنجابی اوست خار در پشتی

هرکس که دید میهمانش / سیر آمد عاقبت ز جانش

افتاد چو شه بقید محمود / شد آهوی بخت صید محمود

گردید سپهر دون بکامش / زد سکهٔ خسروی بنامش

چون دامن کام یافت در چنگ / زانجا سوی شهر کرد آهنگ

بنشست بتختگاه ایران / برخاست قیامت از سپاهان

افغان چو بکوچها در آمد / افغان از کوچها بر آمد

هر کوچه بسان زلف محبوب / شد محشر صد قیامت آشوب

سرگشت سرخری بعالم / بنشست بسی بجای ضیغم

از نظم فتاد کار دوران / گردید خزان بهار دوران

دولاب صفت زدور گردون / عالی گشتند مردم دون

اکنون بشنو سخن ز واله / کز هر چه رود حدیث او به

با پرسش آن واله ز پیوند وصلت یار دلبند خویش دوبالا شد آتش هجران دل ریش

گویند که چون شه و امیران / گشتند اسیر بند افغان

از جمله آن همه امیران / بوده است یکی حسن علیخان

آنها همه در شکنجه غم / رفت به فشار پنجه غم

واله بدل ز عشق پر خون / در خانه نشسته زرد محزون

از یاد دو زلف یار پیوست / زنجیر بپا و بند بر دست

نی همنفسی که راز گوید / با وی غم خویشتن باز گوید

یک خاطر و صد هزار اندوه / یک سینه و بار درد صد کوه

بازخمش هر زمان سروکار / مرهم ز میانه ناپدیدار

غمخوار نه جز دل حزینش / همدم نه جز آه آتشینش

در راه غمش رفیق کس نی / بر حالت او شفیق کس نی

دامان مراد دورش از چنگ / دستش کرده بجیب آهنگ

از دیدهٔ او بخونفشانی / گل کرده بهار ارغوانی

مژگانش بخون نگار بسته / صد دسته از آن بهار بسته

چشمش از بسکه خونفشان بود / موی مژه شاخ ارغوان بود

زانجانب هم خدیجه سلطان / میسوخت بداغ عشق پنهان

میخورد بزیر لب صد افسوس / میکاست نهان چو شمع فانوس

صد زخم بجان ناتوان داشت / وان زخم ز خویش هم نهان داشت

چون غنچه لب از حیاش بسته / وز عشق دلش بخون نشسته

بخشش زده بر در تمنا — قفلی و کلید او نه پیدا

یک خسته بجان که از زیستنی — کس را سر چاره سازیش نی

آن مه که بدرد و غم سری داشت — از مهر سرشته مادری داشت

مادر نه که آیتی ز رحمت — پیرایهٔ عالم از مروت

در دانش و هوش فخر نسوان — در همت و جود مرد مردان

در مردمی و بلند نامی — کم بوده زنی باین تمامی

میخواند خرد ز غایت نور — از مصحف رویش آیت نور

رازی که کسی بدل نهان داشت — پیشش ز نگاه ترجمان داشت

چون نور نظر درون پرده — آگه ولی از برون پرده

روشن گلی از بهار عفت — آرایش روزگار عفت

مرهم نه داغ دردمندان — فانوس چراغ مستمندان

غمخوار دل بغم سرشته — دانندهٔ دیو از فرشته

از بسکه بوالهوس نظر بود | زاولاد خودش عزیزتر بود
چون دید تباه حال او را | دانست سبب ملال او را
شد از سر مهر گرم چاره | تا بخیه زند بجیب پاره
بر زخم فراق آن دل افگار | مرهم نهد از وصال دلدار
با مادر واله غم اندیش | گفت ای ز تغافلت دلم ریش
تا کی پسرت باه و زاری | جان را کاهد ز بیقراری
این تن که ز جان جدا فتاده است | دانی که چه مبتلا فتاده است
این ذره کز آفتاب دور است | آگاه نه که ناصبور است
این بلبل مست از چمن دور | کافکنده بعالم از فغان شور
ترسم نشود ز وصل گل شاد | گل را ببرد بناگهان باد
اکنون که زمان خصم است | وین کشور ما از آن خصم است
ما بیکس و زار و مبتلائیم | افتاده بکام اژدهائیم

خصمان همه در کمین نشسته | در راه نفاق و کین نشسته

ترسم که سگی ز جا درآید | آهو برهٔ مرا رباید

بگز پیوند این دو اختر | یاقوت کشی بسلک گوهر

آن کینه ور ز عقل مهجور | از راه صواب چون خطا دور

از بسکه بطبع سنگدل بود | سنگ از دل سخت او خجل بود

از کینه چو راه جنگ میزد | صد شیشهٔ دل بسنگ میزد

دایم بدرشتیش سر و کار | دل از خار از بالشش از خار

از قابض روح سنگدل تر | وز تلخی مرگ جان گسل تر

چون حرف درشت خاطر آزار | در حرف زدن گزنده چون مار

پیوسته گمان کینه در زن | یعنی بحریم امّ واله

زانجا که بطبع کینه جو بود | دل سخت بسان سنگ ورو بود

با والدهٔ خدیجه سلطان | بی موجب داشت کین نهان

سر باز زد از قبول این کار | انگیخت بهانهای بسیار
گفت این همه اضطراب از چیست | در کار چنین شتاب از چیست
اکنون که اسیر صد بلائیم | در صد غم و غصّه مبتلائیم
خویشان و برادران اسیرند | وز جان عزیز خویش سیرند
کی در دل ما هوای شادیست | با این ماتم چه جای شادیست
زینگونه بعذرهای بی اصل | شد مانع وصل و باعث فصل
غافل که گره بکار خود زد | و آتش در بروز کار خود زد
رفتش پسر گزین آخر | چون نور نظر ز دیده آخر
عمری بفراق و بسر برد | در حسرت دیدن رخش مرد
میکند براه دیگری چاه | افتاد دران خود دش ناگاه
این قصه شنو که سر این کار | گردد بتو عاقبت پدیدار

خواستگاری کردن یکی از معتبران محمود خدیجه سلطان بیگم را و رضا دادن مرتضی درخواهش با کراه

عشق است که آفت جهانست / سیلاب هزار خانمانست
صد دل شده زار مانده از وی / با جان فگار مانده از وی
هر دل که از او خدنگ خورده / بد زیسته است و زار مرده
در هر طرفی و هر مقامی / از زلف بتان فگنده دامی
مرغی نپرد بگرد بامش / کاخر نه در او فتد بدامش
گر خود همه طایر خیالست / زین دام رهائیش محالست
هر جا که دلی شکار کرده / از ناخن غم فگار کرده
دل در کف اوست بی پر و بال / همچون مرغی بدست اطفال
کاهیش بدانه می نوازد / کاهش بفشار میگدازد
ممکن نبود از او رهائی / تا جان نکند ز تن جدائی
آزادی اوست پای بستن / پیوستن او همه گسستن
صد تشنه جان بلب رسیده / صف بر لب آب او کشیده

جانها ز هوس رسیده بر لب — زان آب ولی نکرده تر لب
اول همه را بآب خواند — آخر بسوی سراب راند
در خندهٔ اوست گریه پنهان — برق است آری دلیل باران
خصمی دارد بخاطر شاد — فریاد ز دست عشق فریاد
جوری که بواله گزین — از دوری دلبرش رسیده
یک شمه ز کار و بار عشق است — یک تازه گل از بهار عشق است
گویند که آن گزین خاتون — آن عقل آموز صد فلاطون
آن تاجر قند مصر در بار — شور از قندش بشهر و بازار
آن مطلع آفتاب تابان — یعنی ام خدیجه سلطان
از مادر والهٔ ستمکش — بشنید چو آن جواب ناخوش
پیچید بخود ز غصه و رنج — چون مار نشسته بر سر گنج
چون چارهٔ کار رفتش از دست — دندان بجگر فشرد و بنشست

میسوخت بداغ آن مهجور ... در چاه ولیک بود معذور
چندی چو برین نمط بسر شد ... در شهر حکایتش سمر شد
برد از گل نو نوید از او ... باد سحری بهر طرف بو
از لعل لب خدیجه سلطان ... شوری افتاد در صفاهان
آوازهٔ حسن آن یگانه ... در هر سر کوی شد فسانه
او خانه نشین مدام چون خور ... وز شهرت حسن او جهان پر
چون ماه بمنزل خودش جا ... حسنش بگرفته عالمی را
بر تخت چمن چو گل دهد بار ... بویش گذرد ز چار دیوار
چون شمع برون فکند تابش ... فانوس نمیشود حجابش
خود نافه چنین برون دهد بو ... هر چند که پرده هست صد تو
القصه چو آن مه حصاری ... شد شهره بعین پرده داری
جستند سران هر قبیله ... از بهر وصال او وسیله

از هر طرفی بزرگواری — برخاست برای خواستگاری
وان ماه دراو که مهربان بود — هرگز بکسی التفات ننمود
در خلق زمانه از که و مه — منظور نداشت غیر واله
میخواست قران مهر با ماه — می بود همیشه چشم در راه
تا کی فتد آن هماش در دام — شیرین زین قند کی کند کام
میساخت ز هر نمط بهانه — غافل ز ستیزهٔ زمانه
ناگاه سپهر کینه پیرا — برچید بساط این تمنا
زان آرزویش نماند بی بهر — صافش همه گشت دردی زهر
گویند که بود در صفاهان — شخصی ز مقربان افغان
روزان و شبان انیس محمود — وز پیش خدا و خلق مردود
بیزار ز صورتش جهانی — هر سو ز بدیش داستانی
دیوی که گرش ز دور دیدی — شیطان رجیم میرمیدی

همچون کف پای شتر ترش روی — از عقرب و مار بدترش خوی

مانند وزغ بشکل و رفتار — بدتر ز سگان بگاه گفتار

دندان چو گراز و لب چو اشتر — گندیده دهان چو مبرز پر

دجال بشکل و خر بمعنی — بلک از خر هم بتر بمعنی

دور از دانش چو سایه از نور — عاری ز حیا چو از بصر کور

حاصل کان دیو زشت گمراه — چون یافت خبر ز حسن آن ماه

بربست کمر بخواستگاری — کز خصمش بود عون و یاری

سر کیسه مکر و حیله بگشاد — پیغام بمادرش چنین داد

کای بانوی کاخ دولت و جاه — بخت از تو کله فکنده بر ماه

سوگند فلک بطالع تو — مه بنده مهر لامع تو

حسنت که بود همیشه آباد — صبحیست که آفتاب ازو زاد

مهر تو که عالمی فدایش — خلقیست چو ذره در هوایش

در حسرت روی آن جمیله ‌‌ ‌ داغند سران هر قبیله

شمعی است که بهر او جهانی ‌ ‌ ‌ هر سو تابیده ریسمانی

تا بهره که یابد از وصالش ‌ ‌ ‌ در دام که اوفتد غزالش

من هم بدل این خیال دارم ‌ ‌ ‌ در سر هوس وصال دارم

به گر کنی از سر عنایت ‌ ‌ ‌ این ملتمس مرا اجابت

در بندگی خودم درآری ‌ ‌ ‌ این مهره بسلک گوهر آری

در سلک گهر خزف ضرورست ‌ ‌ ‌ کان دفع گزند چشم شورست

ور زانکه نمیدهی مرادم ‌ ‌ ‌ محمود ستاند از تو دادم

زاری چو ز حد رود سرانجام ‌ ‌ ‌ گیرم از تو بزور او کام

چون مادرش این پیام بشنید ‌ ‌ ‌ از آتش خشم گرم گردید

گفتا این سگ زشت گربه کیست ‌ ‌ ‌ در سر هوس محالش از چیست

سگ را نرسد بشیر یاری ‌ ‌ ‌ هر چند که سگ بود شکاری

آهو بشغال کی شود یار — همجنس پلنگ نیست کفتار
کوزین هوس محال بگذر — دم درکش وزین مقال بگذر
وصلت کردن بچو تو نسناس — ننگ است بر دودمان عباس
از بیکسی ارچه دلفکاریم — این ننگ بخود روا نداریم
همسر خر و اهلش نشاید — گل نامزد هزار باید
در گوشهٔ باغ جای بلبل — گیرد گر زاغ وای بلبل
آن شعله نژاد دیو سرکش — بشنید چو این جواب ناخوش
زد آتش کین او زبانه — آزرم نماند در میانه
آمد بفغان به پیش محمود — بگشاد زبان به پیش محمود
نالید باو ز بیقراری — وز سطوت او بجست یاری
محمود چو این حدیث بشنید — وین قصه از آن خبیث بشنید
دل داد که یاور تو ام من — غم نیست که غمخور تو ام من

سر پیچد اگر ز حکم من کس　　شمشیر سزاش باشد و بس

کس را چه حد خلاف با من　　سر نهد کوه قاف با من

گر خود همه شیر شیرزن باشد　　از هیبت من بلرزه باشد

پس با پدر عروس ناشاد　　پیغام برین نمط فرستاد

کز وصلت این جوان دلبند　　کو هست مرا بجای فرزند

گر یک سر مو ابا نمائی　　نبود دگر از منت رهائی

آتش بزنم به دودمانت　　گرد انگیزم ز خاندانت

آن خستهٔ غمخور ستمکش　　بشنید چو این پیام ناخوش

با آن همه غیرت و حمیّت　　تدبیر ندید جز اطاعت

ناچار بوصلتش رضا داد　　غم را بدیار خود صلا داد

هم مادر و خویش و قوم آن ماه　　راضی گشتند با صد اکراه

آن قوم تو گوئی از که و مه　　دادند رضا بقتل و الله

از شادی آن عروس بجو / داده قرار ماتم او

تهنیت شادی که در حقیقت ماتم جانگاه بود

القصه چو این قرار دادند / برخود در صد بلا گشادند

در طالع نحس و وقت منحوس / کآفاق ز نحس بود مایوس

مه در الم محاق بوده / برجیس در احتراق بوده

آن کاسته چون خدیجه سلطان / این سوخته چون علی قلیخان

از زلف و رخ عروس سیا / در عقرب بود ماه را جا

مریخ باوج پا نهاده / زهره بحضیض در فتاده

در هر دو ستاره از نظرها / تربیع و مقابله مهیّا

با اهل زمین ز فتنه خوئی / گردون بستیزه جوئی

شد مجلس عقد با صد آئین / آراسته همچو صورت چین

داماد در آن میان بتزئین / چون لکه بروی صورت چین

یا در چمنی نشسته بودی — یا رسته ز گلشنی ز قومی
زان مجلس عقد خاطرش شاد — غافل که گره بکارش افتاد
زین سوی چو غنچه در بهاران — خون بود دل خدیجه سلطان
میخورد ز ضبط اشک گلگون — هر لحظه هزار کاسهٔ خون
دل در بر او چو بحر در جوش — قفلش بلب از حیا که خاموش
طاقت نه که راز دل بپوشد — رخصت نه که در فغان بکوشد
دامان شکیب رفته از چنگ — با چرخ نهفته بر سر جنگ
میگفت که ای سپهر کجباز — ای بر دل خسته ناوک انداز
ای از تو امیدها همه یأس — زخمت ناسور و مرهم الماس
در دم دهی و دو اندازی — از بی رحمی جهان اندازی
از دوست مرا جدا نشاندی — در دامن اژدها نشاندی
کنجی بودم بخانه پنهان — والهٔ پی من خراب و ویران

این گنج نصیب مار کردی | بیدرد ببین چه کار کردی
در خلوت حسن شمع بودم | پیرایه فزای جمع بودم
از کینه در آذرم نشاندی | در پهلوی صرصرم نشاندی
آوخ چه کنم که یافت ناگاه | در گلشن من خزان غم راه
در غارت خار شد گل من | ای وای بجان بلبل من
با بلبل من بگو که دیگر | با خار بسازو خون همیخور
زینگونه نهفته گفتگو داشت | خون در دل و گریه در گلو داشت
از عقد چو شد فراغ حاصل | آن لاله عذار داغ بر دل
بدرود نمود مادرش را | آغشت بخون دل برش را
مادر چو ببر گرفتش از درد | جیبش از خون دیده تر کرد
گفت ای چو جان بتن شفیق من | خون من خسته ات بگردن
این حرف گران جمیله سر زد | آتش بدل قبیله در زد

برخاست فغان ز جان مادر | گفت ای روح روان مادر
جانم ز غم تو غرق خون است | واندوه دلم ز حد فزون است
دوری ز توام نه اختیاری است | این دوری نیست زخم کاری است
دست کسی از قضا نه بندد | این زخم بجود کجا پسندد
دور از تو اگر بزیستم من | هستم مستمشار نیستم من
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت | وز ناله قیامتی بر انگیخت
زنهای قبیله مو پریشان | برگرد عروس کرده افغان
او با دل چاک چون گل تر | برگردش رسته سنبل تر
از گردش چرخ آبنوسی | ماتمکده گشت آن عروسی
بردش آخر بصد بهانه | داماد سیاه دل بخانه
گردید ز دور چرخ ناساز | زاغی با طوطی هم آواز
گل جای گرفت پهلوی خار | بلبل زان خار شد دل افگار

همخوابهٔ دیو گشت حوری — همصحبت سایه گشت نوری

آئینه بدست زنگی افتاد — مصحف بکف فرنگی افتاد

هست از ازل آسمان غلط بخش — نبود عجب این از آن غلط بخش

گیرد ز تشنه کاسهٔ آب — ریزد بگلوی بحلق سیراب

با سفله بود مدام مایل — عاقلش مخوان که هست غافل

هر دُر که زمانه رایگانست — پیرایهٔ گردن خرانست

جان از آدم ستد بخردی — داد از فلک ستیزه گردی

آگاه شدن الله از عرض معشوق مهربان و در رسیدن داد آه او بر آسمان

آن مایهٔ شور نوبهاران — وان چشم و چراغ داغداران

آن خسته بداغ ناامیدی — وان دود چراغ ناامیدی

آن صبر و خرد ز دست داده — یک دل بدو چشم مست داده

عشق از تن او توان ربوده — مستی ز کفش عنان ربوده

آن برق بجز من از تف آه | طوفانی گریهٔ سحرگاه
کیخسرو چتر داغ بر سر | زاهش علم و ز اشک لشکر
آن یار رخ چو مه دو هفته | در ابر ز دود دل نهفته
آن شیشه بسنگ خورده عشق | وان زنده عشق و مرده عشق
از ناخن درد سینه افگار | اعنی دل خسته واله زار
چون یافت خبر که حال چون شد | وان گنج ز دست او برون شد
برداشت فغان و وای و ویلی | چون مجنون در فراق لیلی
آفاق شدش بدیده تاریک | روزش بشام گشت نزدیک
بخت سیهش جهان سیه کرد | دود دلش آسمان سیه کرد
زان دود که سر بر آسمان سود | شد چشم ستاره سرمه آلود
رفت از روزش جهان فروزی | افتاد بشام تیره روزی
دستش نرسید جای دیگر | سر کوفت بسنگ و سنگ بر سر

دل در بر او طپید و خون شد وز راه دو دیده اش برون شد

رویش که بخون دیده آلود چون بدر بنهفته در شفق بود

بر سر ز فراق خاک میکرد پیراهن صبر چاک میکرد

میگفت ای وای چون کنم چون گر دستم رفت کار بیرون

دردا که برفت یارم از دست شد دست ز کار و کارم از دست

از چهره بخت رفت رنگم بر شیشه عیش خورد سنگم

## تمثیل همین معنی

جا داشت بباغ عندلیبی بر بوی بهار ناشکیبی

عمری بجفای خار میساخت با محنت روزگار میساخت

دم سردی دی کشید بسیار خارش بجگر خلید بسیار

چون فصل بهار عالم آرا گردید بباغ جلوه پیرا

از باغ براند باغبانش بخشید بپوم آشیانش

آن بلبل بیدلم من زار | از محنت خار سینه افگار
از باغ و بهار خویش دورم | یعنی که ز یار خویش دورم
بر من در فرخی است بسته | شومی است بجای من نشسته
از غصه و درد جان ریشم | صد دام و قفس نهاده پیشم
بلبل بقفس فتاده از پای | گل بر رخ بوم خنده ای وای
من مرده و یار جان غیری | بیتاب من او توان غیری
من در ره او ز پا فتاده | او دست بدست غیر داده
من بیدل و دوست دلبر غیر | من بی سر و اوست همسر غیر
زان شعله که سوخت خرمن من | گردید چراغ غیر روشن
با غیر بساخت یار جانی | مرگم گردید زندگانی
صبرم بجدائیش محالست | ای مرگ بیا که جان وبالست
آوخ که زبون هجر یارم | از صبر گذشته ست کارم

جانم که بود فکار محنت / صد بار کشیده بار محنت

این بار چو بار دیگرم نیست / وین کار چو کار دیگرم نیست

تا چرخ در جفا گشوده / آزرده تری ز من نبوده

تا دهر کمر بکینه بسته / همچون دل من دلی نخسته

دور از رخ یار دلفروزم / نزدیک بشب رسید روزم

از روز من رفته روشنائی / اکنون منم و شب جدائی

شب از شعب من دراز تر نیست / جز صبح قیامتش سحر نیست

بر من که دلم ز هجر خون است / یک شب ز هزار شب فزون است

صد ناله بدل ذخیره دارم / فریاد ز بخت تیره دارم

زینگونه فغان و ناله میکرد / صد زخم بجان حواله میکرد

میجست فغانش از دل تنگ / مانند شرار از رگ سنگ

از شعلهٔ آه او شبها / انجم چو سپند جستی از جا

دل گر همه بود ز آهن و رو | شد آب ز تاب ناله او
از شعله آه عاشقانه | زد برق بجز من زمانه
شد سوز دلش ز آه شبها | بر خلق چو روز آشکارا
خون ریخت چنان ز چشم گریان | کز خونش خاک شد گلستان
موی مژه اش ز اشک چون در | چون شاخ گلی ز غنچها پر
یک غنچه نبوده است از آن باغ | چون غنچه لاله خالی از داغ
از دیده بسکه سیل خون ریخت | همسایه ز بیم سیل بگریخت
غلطید ز بس طپیدن دل | بر خاک چو مرغ نیم بسمل
مردانه ز قید ننگ و ناموس | شد بیرون چون صدا ز ناقوس
رفت از جانش توان ز تن تاب | دل شد بی صبر و دیده بیخواب
چون شمع بکاستن سرش خوش | جان زنده بعشق و دل پر آتش
از ضعف تنش بموی مانند | جان در تن زار او بمو بند

زینسان دو سه روز را بسر برد | هر روز هزار بار می مرد
جان داد بعشق یار و می زیست | می مرد هزار بار و می زیست
دل گرچه ز یاس چاک بودش | امید ز عشق پاک بودش

آمدن معشوقه بخانهٔ مادر و ملاقات نمودن بو الهوس حریف جگر

ای آنکه ز عشق رنج دیدی | افسرده مشو بنا امیدی
عشق است و هزار گونه امید | زین راه خوش آنکه بر نگردید
در نالهٔ عاشقان اثرهاست | پوشیده بشام غم سحرهاست
در عشق ز درد جوی درمان | بی درد ازان برون درمان
ناکامی عشق میدهد کام | صبحی دارد قفای هر شام
هان تا نخوری فریب حرمان | کنجش بخرابه است پنهان
هر دل که بدست او در افتاد | شد موم اگرچه بود فولاد
وان موم به پنجه چون فشارد | هر لحظه تصوری برآرد

در دست ویست نبض دلها ... زو خاسته بسط و قبض دلها

عاشق بفراق از آن گریزد ... کآخر ز فراق وصل خیزد

گویند که واله جگر ریش ... چون خورد ز مار هجر آن نیش

معشوقه ز حال او خبر یافت ... در دل ز ملال او اثر یافت

از دوری دل بلاکش او ... گردید کباب آتش او

آتش نه چو ناله حزین است ... آتش که زد و بسوزد این است

بیتابی عشق میکند کار ... هر چند که سنگدل بود یار

هر داغ که سوخت عاشق زار ... نعلی است در آتش از پی یار

واله چو دلش ز هجر خون شد ... معشوقه بدست غم زبون شد

از ناله او دلش خبر داشت ... گر باد سحر پیام بر داشت

بادی که ز جانبش وزیدی ... بویش ز ان باد میکشیدی

میگفت مرا ز بوی گل به ... بوئی ز دل کباب واله

زین بو بیم قوت مزاج است | بیمار مرا همین علاج است
آسوده ز فکر نان و آبی | بس بود دَشش بوی از کبابی
از جمع مصاحب و قرینش | جز داغ نبود دلنشینش
جز طفل سرشک محرمش نی | جز ناله و آه همدمش نی
یک لحظه ز دست جان بیتاب | آسوده نبود همچو سیماب
بر فرش حریر گرچه جا داشت | آتش گویی بزیر پا داشت
صبر از دل تنگ او برون شد | طاقت بفشار غم زبون شد
چندی چو برین نمط بسر برد | با مادر او کسی خبر برد
کان مه که بمنزل تو جا داشت | کاشانه ات از خوشی صفا داشت
در خانهٔ شوهرست رنجور | مانند چراغ بر سر گور
مادر چو شنید این سخن را | بر جای ندید خویشتن را
پیش داماد کس فرستاد | پیغام باو برین نمط داد

گز دوری دخترم جگر سوخت — تنها نه دلم دل پدر سوخت
کس دشمن کام نیست چون من — خواهم که کنون بغم دشمن
آن ماه نکو شمایل من — چندی باشد بمنزل من
این حرف رسید چون بداماد — ناچار برفتنش رضا داد
حاصل کام خدیجه سلطان — همچون یوسف برون ز زندان
زان روی چو آفتاب انور — روشن گردید چشم مادر
از مقدم روح پرور او — باز آمدش آب رفته در جو
والده چو خبر ز مقدمش یافت — پا از سر خویش کرد و بشتافت
از بسکه ربود وجدش از جا — گردید چو سیل جمله تن پا
آمد بر آن نگار مهوش — همچون پروانه سوی آتش
بلبل بچمن گذارش افتاد — پروانه بشمع کارش افتاد
ماهی ره برد سوی آبی — شد ذره دچار آفتابی

چشمش چو بروی دلبر افتاد ... در یک دیدن ز پا در افتاد
چون شبنم آفتاب دیده ... نی دل ماندش بجا نه دیده
افتاد بحیرتش سر و کار ... شد آینهٔ تجلّی یار
از بادهٔ حسن شد چنان مست ... کز پای فتاد و رفت از دست
معشوقه چو حال او چنین دید ... از درد بخود چو ناله پیچید
آمد بر آن ز پا فتاده ... از دست عنان صبر داده
از مهر سرش کرد سایه بر سر ... خورشید که دید سایه گستر
از لطف نظر فکند سویش ... زد آب ز چشم تر برویش
بر روی چو زد ز اشک آبش ... آورد بهوش از آن گلابش
عاشق بمیرد بکوی معشوق ... تا زنده شود ببوی معشوق
افتد از پا بکوی دلدار ... تا بر سر وقت او رسد یار
گر مرده بود که در زمانی ... یابد ز شمیم وصل جانی

القصه که واله ستمکش     شد زنده برنگ شمع از آتش
چشمش بجمال یار وا شد     گویی گرهش ز کار وا شد
بر ابروی او چو چشم وا کرد     طاعات گذشته را قضا کرد
گردیدش فرض عین سجده     میکرد ادا چو دین سجده
طومار شکایت جدائی     غمنامهٔ هجر و بیوفائی
یکیک ز زبان بی زبانی     بر خواند به پیش یار جانی
خونی که فراق در دلش کرد     از گریه همه برویش آورد
زانجانب هم خدیجه بیگم     گاهی ز نگه که از تبسّم
میگفت جوابهای شافی     میکرد گذشته را تلافی
داده خبر از فراق جانکاه     دلبر ز نگاه و عاشق از آه
از گریه نیاز ترجمان داشت     وز مژگان ناز صد زبان داشت
همچون تن و جان بهم نشسته     در حرف و لب از حدیث بسته

باهم ز درون بگرم جوشی — بر لبها قفلی از خموشی
آن راز که در میان شان بود — نامحرم او لش زبان بود
دلها ز درون پر از شکایت — وز شرم نه رخصت حکایت
پر دور ز هم بحکم عفت — نزدیک بهم ز راه الفت
ناکام این از حلاوت بوس — آغوش زذوق وصل مایوس
زینسان بمراد دل رسیدند — وز باغ مراد گل بچیدند
اینست مراد بخشی دهر — آمیخته نوش را بصد زهر
از دهر نمیشود خردمند — هرگز بچنین مراد خورسند

## نجات یافتن حسن علیخان از قید افغان و تمهید اختلاط آن دو یکدل با هم

گویند این حدیث شیرین — زینگونه رقم زند نوآیین
کان رشک پری و غیرت حور — شیرین فکند در جهان شور
لیلی روشی بقد دلجو — وز مردم دیدهٔ خیمهٔ او

نو باوهٔ گلشن نکویی — گلدستهٔ باغ خوبرویی

آتش زن دودمان جانها — نی نی غلطم که جان جانها

سرخیل تمام خوبرویان — آشوب جهان خدیجه سلطان

چون جای بخانهٔ پدر کرد — از دل غم و غصه را بدر کرد

خورسند نشست با رخ یار — قانع بنظارهٔ ز گلزار

راضی شده با دل پر امید — چون ذره بتابشی ز خورشید

شد مادر آن نگار دلجو — آسوده ز رنج دوری او

زهرش همه در قدح شکر گشت — عمری که برفته بود برگشت

از فرخی قدوم فرزند — گردید پدر خلاص از بند

افغان ظلم و جور مشهور — بر نقش مراد خویش مغرور

از بند غم آخرش برآورد — چون مهره ز ششدرش برآورد

واله ز قدوم فرخ عم — وارست ز بند محنت و غم

گردید فلک دگر بکامش | زد قرعهٔ فرخی بنامش

از دیدن عم و یار زیبا | شد کیف نشاط او دوبالا

دلبر که بشوق واله زار | از شوهر نحس بود بیزار

زانجا که بنجبت استلم داشت | یک لحظه وصال مغتنم داشت

ببرید ز شوهر آن جگر ریش | پیوست بیار جانی خویش

یکچند نشست با دل شاد | آسوده ز اختلاط داماد

آهوی ختن ز سگ رها شد | از صحبت خار گل جدا شد

از یاری بخت بینوائی | رفت از سر گنج اژدهائی

واله چو بکف فتادش آن گنج | آسوده دلش ز محنت و رنج

گنجش بکف و تصرف وی | در دست بجز تاسف وی

با یار و نه بهره ز یارش | از وی بکنار و در کنارش

در جوشش بهار بود از آن گل | قانع بنظاره همچو بلبل

برخوان وصال روز تا شب | مهر یش چو روزه دار برب
---|---
از فتوی عفت و صلاحش | این صوم وصال شد مباحش
چون حور و ملک بهم نشسته | شهوت ز میانه رخت بسته
ز نیکو نه قرین یاری بود | در وصل دلش فگاری بود
صحبت با یار ماه سیما | خوشتر بدلش ز نعیم دنیا
می بود بجان آرزومند | از لعل لبش بحرف خورسند
برخوان وصال یار تا بود | با لذت درد آشنا بود
با یار ز راه جانگدازی | در بازی داشت عشقبازی
میکرد بیار در کنایات | بازی بازی بیان حالات
ز اقسام نشاط و لهو و بازی | خوش داشت بشاه نشاه بازی

اورنگ بیان را در تعریف شاه بازی بلبه پیراسته ساختن و کرسی سخن پردازی را بهم بنجوم آراستن

خوش آنکه سری بیار دارد | بیکار و بعشق کار دارد

جز یار بهیچکس سرش نیست | جز عشق مراد دیگرش نیست
با هرکه سخن گذار باشد | روی سخنش بیار باشد
در هر سخنی زند بافسون | براد هم حرف نعل وارون
با جانان در لباس بازی | صدگونه کند سخن طرازی
کودک منشی شعار سازد | در هر رنگی بیار سازد
چون واله بعیار دلریش | در بازی بافت مطلب خویش
میگشت زراه حیله سازی | مشغول بشاه شاه بازی
زاطفال قبیله و بنو عم | بودند جماعتی فراهم
هریک بجمال عالم آرا | با هم شده جمع چون ثریّا
معشوقه میان شان تبرزین | چون ماه گرفته جا به پروین
جا کرده بروی تخت شاهی | واله بغلامیش سپاهی
اطفال دگر بقدر حالت | استاده بشوکت و جلالت

آن یک لقبش وزیر اعظم / وآن دیگری امیر اعظم
جمعی ز اعزه و امیران / جا کرده به پیش تخت سلطان
از قورچی و غلام جمعی / هر یک بفروغ چهره شمعی
صف بسته بدور تختش از دور / چون سایه کنار جسته از نور
آنرا که نظر بتختش افتاد / از عرش و ملایک آمدش یاد
نی نی غلط آن سریر سلطان / دل بود و درو خیال جانان
واله که غلام خاص شه بود / مردم همه دید او نگه بود
چشمی که درو نظر نباشد / زان چشم چه غم اگر نباشد
زیبائی چشم از نگاه است / ورنه بمثل سیاه چاه است
مردم چو مژه ستاده برجا / واله چو نگاه کارفرما
در عرض مطالب امیران / او واسطه بود پیش سلطان
باشه چو بعرض لب گشادی / حرف ار کم بود طول دادی

چون شه بسخن شدی شکربار — بیهوش شدی ز ذوق گفتار
در پای سریرش اوفتادی — پس از سر هوش بوسه دادی
تا پی نبرد کسی بحالش — نازم برسائی خیالش
با شه چو نهفت راز گفتی — در دل خویش باز گفتی
میگفت که ای فدات جانم — حسرت کش خاکپات جانم
دارم دلی از غمت در آتش — آهی از پای تا سر آتش
از عشق تو ای وفا فراموش — دیگیست دلم بسینه در جوش
هر چند که جوش او تمام است — کار من ازو هنوز خام است
در پیش منی و دورم از تو — نور نظری و کورم از تو
چون زلف توام ز تیره روزان — در پهلوی آفتاب تابان
حسن تو چراغ عالم افروز — من مانده ز بخت خود سیه روز
وصل تو نکرد چاره من — آه از دل پاره پاره من

مژگان تو سوزنست اما — چاکست هنوز سینهٔ ما

ناگشته دلم بخیه زو شاد — صد بخیه بروی کارم افتاد

هر روز ز ضبط اشک گلرنگ — صد دجله خون خورد دل تنگ

تا کی ز غم تو ریش باشم — مستسقی خون خویش باشم

ملک دل من بدورت ای شاه — رفتست بباد دستگاه

تو خسرو و ملک رفته برباد — شرمت ز عدالت چنین باد

شاهی که بملک خویشتن تاخت — نگذشت بسی که ملک در باخت

شهر دل من مساز ویران — آخر نه که تختگاه تست آن

کم کن ز دلم جفای خود را — ویرانه مساز جای خود را

اینست طریق ملک رانی — گفتم تو بعد ازین تو دانی

شه درد دلش چو گوش کردی — لیکن ز وداع هوش کردی

میسوخت دلش بحالت وی — اما نه چنانکه کس برد پی

دردی که نهان در استخوان داشت — از واله خسته هم نهان داشت

میگفت بگوشش ای تبه رای — ما را چه اگر فتادی از پای

گر بلبلی از چمن بدر رفت — گل را چه غم است درد سر رفت

ما را غم تیره روزیت نیست — اندیشه ز خانه سوزیت نیست

نبود گر مرد شمع عالم — خورشید جهان فروز را غم

از تیرگی شبش چه پرواست — هر جا خورشید روز آنجاست

از چاک دلت چه باک دارم — چون تیغ سری بچاک دارم

دارم قدح از می طرب پر — من باده خورم تو خون همیخور

ور بر دل تو خرابی آرم — گنجم بخراب ذوق دارم

ما را بدل تو اختیار است — با کشور ما ترا چه کار است

یا در ملکم چرا گذاری — آن به که بمنش واگذاری

ورنه بتو از جفا ستیزم — خون تو بتیغ غمزه ریزم

زینگونه شه و غلام رفتن  بودندی گرم راز گفتن
حرفی که بگوش شاه گفتی  از منقب نطق لعل سفتی
افسون دعا اگر دمیدی  دشنام ز شاه می شنیدی
کوته کنم این سخن دراز است  سرگوشی ناز با نیاز است
هرکس ز سپاه و از امیران  میگشت سزای بند و زندان
شه صد در حیله بر گشادی  جرمش بغلام خود نهادی
دستش می بست چون گنهکار  جانانه نکو بود دل آزار
زنجیر بپایش چون نهادی  صد عقده ز کار او گشادی
دل ساخته سخت همچو سندان  گردیدش روانه سوی زندان
وان بندهٔ نازنین در آن بند  گفتی بدل ز بند خورسند
بند تو بمن به از نجات است  قتل تو مرا به از حیات است
اندر نظرم نماید ای جان  زنجیر تو موج آب حیوان

پایم داده بصد ارادت — در سلسلهٔ تو دست بیعت

بند تو ز پا اگر گشایم — از قید حیات خود برآیم

دارم دلی از عتاب تو شاد — لطف تو نصیب دیگران باد

گر بند آید ز جرم کردن — جرم همهٔ عالمم بگردن

شادم که اسیر بند یارم — وز بند دو کون رستگارم

این قید نصیب جان من باد — کوری کسی که باشد آزاد

با یار نهفته این سخن داشت — مهری ز سکوت بر دهن داشت

چون حبس بطول میکشیدی — از دوری شه بخون طپیدی

بر داشتی از روان ناشاد — چون دوزخیان ز هجر فریاد

گفتی که ز بند می ننالم — اما ز فراق درد نالم

دوزخ ز از و عذاب جانست — گر دوری حق درو نشانست

بی صحبت یار باغ و بستان — بر جان من آتشیست سوزان

با یار اگر روم در آتش / گردد چو بهشت خرم و خوش
از آتش دل چو گرم میشد / با او دل شاه نرم میشد
آخر بشفاعت امیران / آزاد نمودیش ز زندان
گردیش بقرب خود سرافراز / گز دولت عشق بود ممتاز
آن زینت تاج و زیب اورنگ / گردی چو بسوی خلوت آهنگ
در خدمت او نداشت کس راه / الا که غلام خاص آن ماه
تا جای بخلوت شهش بود / اقبال غلام درگهش بود
بی پرده بعرض لب گشودی / حال دل خویش وا نمودی
از ریزش اشک چون لآلی / گردی دل خود ز غصه خالی
میگشت ز بخت خویش نالان / رخ بر کف پای شاه مالان
سودی چو بپای شه رخ زرد / در صورت زعفران شدی ورد
چون دست بزلف شاه میکرد / میرفت بتاب و آه میکرد

در بر رخ حرف باز بودش — با زلف سخن دراز بودش

میگفت که ای شکسته چون من — با روز نشسته چون من

باشد در جمع درد کیشان — یارت بکنار و دل پریشان

قسم تو ز حسن چشم خیره — همسایهٔ آفتاب و تیره

باشد چو منت بروی جانان — پیوسته ز حلقه چشم حیران

چون من برخ نگار مهوش — نعلی است ز حلقات در آتش

آسوده نه ز بیقراری — پیوسته سری بیار داری

هر ساعت ز خوری بدوشش — هر لحظه سری بری بگوشش

از دوشش دست بر نداری — گستاخی و فکر سر نداری

با شاه بوقت خلوت و بار — سرگوشی را توئی سزاوار

خواهم که بگوش شه پیامی — گوئی ز شکسته دل غلامی

ز آشفتگی دل حزینم — حرفی گوئی بنازنینم

بر روی خوشش چو تاب آری — بیتابی بنده عرضه داری

گوئی از من بآفتابم — گز بخت سیاه در عذابم

در پیش که نالم از سر سوز — تو مهر منیر و من سیه روز

بی رحم نه از مروتست این — من مرده و عیسیم ببالین

گشتم بر خوان وصل مهمان — سیر آمده ام ولیک از جان

سیرم کردی ز زندگانی — اینست طریق میزبانی

مهمان توام من جگر ریش — زانست که میخورم دل خویش

زینگونه بزلف گفتگو داشت — وز شورش عشق هایهو داشت

از عشق حکایتی که میکرد — وز درد کنایتی که میکرد

گر گویم سنگ آب گردد — بنیاد جهان خراب گردد

با یار زروی سحر سازی — در بازی داشت عشقبازی

آنکس که سری بعشق دارد — این را بازی نمی شمارد

قشری نبود که نیستش مغز ‌‌ — نزد خرد این سخن بود نغز
هزلی نبود که جد در آن نیست ‌‌ — این لقمه بخورد هر دهان نیست
القصه که آن دو سرو آزاد ‌‌ — بودند بهم بدین نمط شاد
تا دلبر شعله خوی واله ‌‌ — می بود به پیش روی واله
از طلعت آن نگار پرفن ‌‌ — می ساخت چراغ دیده روشن
وانروز که یار نازنینش ‌‌ — میرفت بخانه قرینش
با روز سیاه خود نشستی ‌‌ — یک لحظه لب از فغان نبستی
گاهی ز وصال داشت شادی ‌‌ — گاهی ز فراق نامرادی

## وفات یافتن حسن علیخان

تا که ز قضا حسن علیخان ‌‌ — آن فخر جهان و زیب دوران
رو کرد ازین جهان فانی ‌‌ — در ساحت ملک جاودانی
از مردن آن گزیده دهر ‌‌ — جان رفت تو گوئی از تن شهر

فریاد و فغان ز هر طرف خاست
غم بر سر خوشدلی صف آراست

واله که دلش اسیر غم بود
خورسند بالتفات غم بود

چون سینهٔ او بداغ غم سوخت
سر تا قدمش بداغ غم سوخت

دل بود پرش ز درد دیرین
شد مرگ عمش علاوهٔ این

چون قرحه نیشتر رسیده
شد خون دلش روان ز دیده

گشت از همه بیشتر مشوش
در سوخته زود گیرد آتش

در مرگ پدر خدیجهٔ سلیم
پیرایهٔ ماه داد از انجم

مو کرد بصورتش پریشان
در ماتم گشت سور پنهان

از ناخن غم چو روی میخست
مه را بشفق نگار می‌بست

رخسارهٔ او ز اشک سیراب
چون برگ گلی فتاده در آب

دل بود ز حسرتش غم آباد
میجست بهانه بهر فریاد

در سینه هزار غم نهان داشت
وز شرم نه رخصت فغان داشت

از مرگ پدر چو جان او کاست | بگریست چنانکه دل همیخواست
هر شکوه که بد ز بخت تیره | در گوشهٔ خاطرش ذخیره
در پردهٔ نوحه اش برون داد | وز درد بگریه رنگ خون داد
از ماتمیان بگردش انبوه | او خود بمیان چو در دل اندوه
یک عمر ز درد بیقراری | بردند بسر بسوگواری
تا آنکه ز انقلاب دوران | برگشت فلک چو بخت افغان

ذکر شمهٔ از احوال ایران و سلطنت شاه طهماسب ثانی بر سبیل بیان

تاریخ طراز عشق برگار | امسال چنین نگارد از یار
کان دیو سرشته ز آتش کین | یعنی محمود زشت بیدین
چون جای بتخت اصفهان ساخت | وان تازه بهار را خزان ساخت
چشم صفویه فخر دوران | شاه دو جهان حسین سلطان
از گردش روزگار غدار | افتاد بقید آن ستمکار

زاولاد و پسر عم و برادر | از چل گذشته بسی فزون تر
هر یک ز سر بزرگواری | زیبندهٔ تاج شهریاری
در بحر وغا نهنگ هر یک | در بیشهٔ کین پلنگ هر یک
گشتند ز جور آن سگ گر | آن جمله سران بتیغ بی سر
جز یک پسر گزیدهٔ شاه | یعنی طهماسپ شاه جمجاه
کو رفت بزور بخت بیرون | زان مهلکه برد رخت بیرون
از ناحیه سری برآورد | کم کم بال و پری برآورد
نگذشته برین حدیث سالی | کآمد محمود را زوالی
دیوانگی بکله اش زد | گرگی ناگه بگله اش زد
سوداش چنان ربود از جا | کز تن بکند گوشت خود را
مغزش ز جنون ز بس برآمیخت | خود از سر قهر خون خود ریخت
گردید ز دور چرخ گردان | ماخوذ بخون بیگناهان

در آخر کار آن ستمکیش | شد کشته بتیغ کینهٔ خویش
محمود چو رخت از این جهان بست | اشرف نامی بجایش بنشست
بگرفت طریق داد درویش | گردید ز عدل مرهم ریش
سرکرد بر سم پیشوایی | با خلق طریق مهربانی
اما سلطان حسین مظلوم | شد کشته بزخم آن بدشوم
بر خلق شبان شد از بزرگی | با شاه ولی نمود گرگی
چندی میکرد ملک رانی | تا که طهماسب شاه ثانی
لشکر بکشید و بر سرش تاخت | بنیاد خبیث او بر انداخت
زان قوم نماند زنده یک کس | گوئی که فتاد شعله در خس
از شعلهٔ تیغ برق کردار | نگذاشت اثر از آن خس و خار
ابر شمشیر شاه ایران | زان ملک بشست لوث افغان
چندی که از آن گروه ماندند | دستان امان شاه خواندند

بر درگه شاه رو نهادند / شمشیر بگردن ایستادند
بنواخت ز روی مردمی شان / اینست طریق رادمردان
اصفاهان گشت تازه و تر / چون مرده که زنده گردد از سر
بر تخت نشست وارث تاج / زو پایهٔ تخت یافت معراج
بر تخت پدر چو شاد بنشست / با شوکت کیقباد بنشست
پیرایه فزود دوستان را / چون فصل بهار بوستان را
وان را که ز مردمان ایران / بوده است توسلی بافغان
جرمش بخشید از سر عفو / وز لطف کشید در بر عفو
حاصل که رقیب واله زار / هر چند که بود پر گنهکار
بخشید شه از کرم گناهش / عفوش آورد در پناهش
چون شاه ز کشتنش امان داد / عیسی گوئی بمرده جان داد
هر چند ز بیم کشتن آسود / آوارگی بطالعش بود

از حکم شهنشه زمانه　　هر جا فوجی شدی روانه
او داخل آن سپاه می بود　　همپای با اشک و آه می بود
در غیبت او خدیجه سلطان　　با عارض همچو ماه تابان
می بود به پیش مادر خویش　　میداشت سری بهمسر خویش
والله که فلک بکام او گشت　　بخت فرخنده رام او گشت
در خانهٔ عم مراد خود یافت　　وز خانهٔ خویش روی بر تافت
چون کعبهٔ او رخ صنم بود　　در طوف حرم سرای عم بود
پیوسته بیار کار بودش　　وز صحبت غیر عار بودش
چون قبله نما بهر کجا بود　　رویش سوی کعبهٔ صفا بود
اکثر ز سر نشاط با یار　　می بود ببازیش سر و کار
بازیش بیار بود در خورد　　گاهی می باخت گاه می برد
مقصود و غرض ز لهو و بازی　　جز عشق نبود و جانگدازی

چون بازی خانه شد مکرر — افتاد هوای سیر در سر

ساقی قدحی که بید باغم — برده‌ست ز جا هوای باغم

مطرب غزلی که ناشکیبم — مشتاق نوای عندلیبم

باشد که مرا رسد دماغی — مستانه رهی برم بباغی

خامهٔ جادونگار را بصفت سیر باغ غیرت یک بهار ریختن

در فصل بهار عالم افروز — چون نافه گشود باد نوروز

شد شهرهٔ صبا بمشک بیزی — شد خاک علم بمشک خیزی

زان مشک که سود داغ لاله — شرمندهٔ نافه شد غزاله

سنبل چو گره ز طره وا کرد — در جیب سمن چه نافها کرد

هر شاخ گلی پیاله در دست — نظاره ز دیدنش سیه مست

زان می که بجام ارغوان بود — گل مست و بنفشه سرگران بود

نرگس قدح ز دست ننهاد — آخر بزبان سوسن افتاد

کوه از گل و لاله پرنیان پوش | صد رنگ تجلیش در آغوش
از سبزه رخ زمین مخطط | گوئی که صحیفه ایست خوش خط
در باغ ز طالع همایون | گل بود بشوکت فریدون
بالای سرش ز کامرانی | از سرو درفش کاویانی
زان پیچ و خمی که بود در تاک | میداد نشان ز مار ضحاک
از بادهٔ رنگ لاله در جوش | در آتش رفته چون سیاوش
در جنگ خزان بسان رستم | ابر آمد با کمان رستم
بهمن از بیم تیرباران | بگریخت چو پردلان ز میدان
نوروز ببازوی تهمتن | بر یخ بنوشت نام بهمن
دی گرچه بخود ز برف میچید | از شرم بهار آب گردید
صحن چمن از گل و ریاحین | شد رشک نگارخانهٔ چین
از دور سپهر آبنوسی | شد باغ چو خانهٔ عروسی

سبزان چمن بهم نشستند — گل را بهار عقد بستند
بلبل بهزار خوش بیانی — بگشود زبان بخطبه خوانی
بلبل ره ناله برگرفته — گل ز آتش حسن درگرفته
زان می که بهار داشت دردست — نرگس مخمور و بلبلان مست
میشد بچمن فغان بلبل — چون دود بلند ز آتش گل
بوده است غریب ماجرائی — آتش جائی و دود جائی
سرو لب جو مدام شاداب — مانند الف ستاده بر آب
از سبزهٔ تر شد لب جو — چون پشت لب نگار دلجو
شمشاد بجلوه پا فشرده — از آب روان قرار برده
از قمری و سرو گشته مشهور — هنگامهٔ دار و شور منصور
صحرا ز شقایق و ریاحین — دامن پر کرده همچو گلچین
در فصل چنین خدیجه سلطان — آمد چو بهار سوی بستان

از خویش و قبیله اش گروهی — هر یک در حسن پادشکوهی
همراه شده بصد تجمل — او همچو بهار و دیگران گل
در باغ چو شاد و خورم آمد — خیریش بخیر مقدم آمد
از مقدم او چو گل خبر یافت — چالاکتر از نسیم بشتافت
آورد پی نثار مقدم — از خورده زر و گهر ز شبنم
در خدمت آن نگار ساده — از مرکب ناز شد پیاده
رنگش همه بو شد و ز خود رفت — بل خود همه او شد و ز خود رفت
بلبل هر چند داشت آواز — نامد از بیخودی بخود باز
با حسن رخ خدیجه بیگم — گل را گردند بلبلان گم
چون فاخته بر قدش نظر کرد — از دل غم سرو را بدر کرد
دید از قد او چو جلوه سازی — با سرو نگفت چند نازی
گر قامت دلرباست اینست — بشنو که حدیث راست اینست

هر چند که سرو بود آزاد — شد بنده و بهر خدمت استاد
بنهاد بنفشه سر بپایش — گفت از سر شوق مرحبایش
بگشود بخوشترین بیانی — سوسن بثنای او زبانی
در مدح چو داد گفتگو داد — از بندگیش نمود آزاد
نرگس هوس نگاه او داشت — چشمی بغبار راه او داشت
گرد ره او بچشم نرگس — حکم اکسیر داشت بر مس
سنبل که غرور در سرش بود — چون زلف سری بپای او سود
چون گرم بتیغ ابرویش دید — خون در تن ارغوان بجوشید
پیش رخ آن نگار طناز — رنگ از رخ لاله کرد پرواز
زد غنچهٔ گل از آن دهن لاف — پوشید ز عجب چشم انصاف
بلبل گفتش ز راه یاری — کای غنچه تو این دهن نداری
بر ملک چمن چو گشت سلطان — نافرمان آمدش بفرمان

بی پرده چو در چمن درآمد — گل گفت بهار دیگر آمد

در صحن چمن چو شد خرامان — پا در گل ماند سرو بستان

مستانه بسیر گل سری داشت — وز لاله بدست ساغری داشت

میرفت بهر طرف خرامان — چون گل رخش ز نشاط خندان

چون بلبل مست و اله زار — با صد دل و جان ملازم یار

چون سایه اش از قفا فتاده — از دست عنان صبر داده

نی بر گل و لاله اش نظر بود — یارش نظر گل دگر بود

عاشق بنگار کار دارد — بلبل ببهار کار دارد

در خلد رود ببوی جانان — نی بهر قصور و حور و غلمان

گر طالب حور یا قصور است — در همت عالیش قصور است

گر جان خواهد برای یار است — بی جانانش بجان چکار است

عیش و غم و مرگ و زندگانی — خواهد برضای یار جانی

بی یار بهشت دوزخ اوست | دوزخ با یار رشک مینوست

بی دوست بباغ گر درآید | گل خار بدیده اش نماید

در گلخن اگر بیار باشد | آتش بروی بهار باشد

القصه که بود واله زار | با دلبر خود بسیر گلزار

بشکفت گل طرب ز باغش | افروخت ز سیر گل چراغش

چون غنچه ز بس بخویش بالید | از شوق به پیرهن نگنجید

منظور جمال یار بودش | دیدن سوی لاله عار بودش

گر سوی گلی بسهو دیدی | صد خار بدیده اش خلیدی

یارش در حسن غیرت گل | او در فریاد رشک بلبل

بودند بهم بسیر بحیند | ناگاه بگلبنی گذشتند

گلبن نه که طور پر تجلّی | هر برگ گلیش دست موسی

هر شاخ وی از صبا گل افشان | چون در دم جلوه قد جانان

بر شاخ نشسته عندلیبی | در عین وصال ناشکیبی
در وصل بناله اش سر و کار | همدرد بواله گرفتار
با نو گل خویش زن آشنائی | گرم آمد در غزل سرائی
واله چو بحال او نظر کرد | دامن از خون دیده تر کرد
دید از سر شوق جانب یار | وز سینه کشید ناله زار
تبخاله حسرت از تب او | جوشید ز سینه تا لب او
بود ستش نهفته ز غم جگر خون | یکره ز دو دیده ریخت بیرون
دل بود پریشش ز محنت و درد | یکباره ز ناله اش تهی کرد
وارسته ز ننگ خودنمائی | آمد بسر غزل سرائی
شد در چمن جمال جانان | چون بلبل خوش نوا غزلخوان

بود این غزل فقیر یادش
برخواند به پیش یار شادش

## غزل خواندن واله به پیش معشوقه

کای چشم و چراغ زندگانی
خورم بتو باغ زندگانی

دوری ز تو مشکلست ورنه
داریم فراغ زندگانی

تو ساقی و از شراب کامم
خالیست ایاغ زندگانی

از کاهش غم تن ضعیفم
شد موی دماغ زندگانی

ناکام ز یار زیستن چند
مردیم بداغ زندگانی

غم نیست ز مرگ کز لب یار
داریم سراغ زندگانی

بی یوسف خود فقیر بر من
زندان شد باغ زندگانی

جانانه چو کرد این غزل گوش
از شوق دلش چو بحر زد جوش

بر آتش والهش جگر سوخت
وز سوز دلش دو چشم تر سوخت

در فکر جواب او چو افتاد
آمد ز فقیر شل این غزل یاد

## غزل خواندن معشوقه از برای واله

کای لالهٔ باغ آشنایی
دلخستهٔ داغ آشنایی

می آیدم از دل کبابت
بوئی بدماغ آشنایی

بیگانهٔ تو نه‌ایم هر چند
داریم فراغ آشنایی

خمیازه مکش بساغر وصل
بس نیست ایاغ آشنایی

از تیره شب فراق غم نیست
تا هست چراغ آشنایی

از خضر مجو نشان این راه
کم شو بسراغ آشنایی

افسردگی فقیر را برد
خون گرمی داغ آشنایی

معشوقه چو این غزل سرآید
واله ز طرب بخویش بالید

در جوی امید آمد آبش
از دیده بخت رفت خوابش

لختی چو بپای گلبن آسود
زانجا بخرام میل فرمود

میگشت بهر طرف خرامان　　از بهر سخن بهانه جویان

میخواست بیار گفتگوئی　　افتاد رهش بطرف جوئی

جوئی بصفای ساده رویان　　آئینهٔ طلعت نکویان

آبش بعذوبت و روانی　　جانبخش چو آب زندگانی

از سبزه و گل بهر کنارش　　اسکندر و خضر در کنارش

موجش انداز دلبری داشت　　در شیشه حباب او پری داشت

سروش ز دو سوی دیده　　همچون مژها بگرد دیده

وز آن همه سروهای رعنا　　زیبا سروی استاده برپا

چون طبع سخنوران والا　　موزون و بلند و پای برجا

بالاش بلای جان قمری　　بر شاخ وی آشیان قمری

قمری بنفر از شاخ نالان　　وان سرو بخود ز ناز بالان

قمری خواند نوای بلبل　　سروش زده طعن حسن بر گل

قمری نه چراغ بوستانها | خاکستر آتشش فغانها
کوکوزن و یار در کنارش | در وصل ز هجر دلفکارش
یارش بگرفته جا به پهلو | وز شورش عشق گرم کوکو
واله چو شنید آه قمری | برداشت بشوق راه قمری
یارش با سرو همسری کرد | او با قمری برابری کرد
قمری از دست سرو نالان | فریاد وی از خدیجه سلطان
بیخود نه ز راه خودنمائی | کرد آهنگ غزل سرائی
برخواند بآن نگار زیبا | در پردهٔ شعر حال خود را
گشت از سر شوق نغمه پرداز | کرد این غزل فقیر را ساز

غزل خواندن واله پیش معشوقه

ای خار غمت بپای جانم | بالای خوشت بلای جانم
گر سرو ربود دل ز قمری | شد سرو تو دلربای جانم

در عشق توام ز جان خبر نیست
جائی که توئی چه جای جانم

جان را بکجا برم ز عشقت
دارد همه جا قفای جانم

دوران دستی نداشت بر من
آورد ترا برای جانم

از رفتن جان غمی ندارم
اکنون که توئی بجای جانم

چون جان مرا حیات از تست
در عشق تو مبتلای جانم

نقش قدم تو باشد ای دوست
آئینه ٔ رونمای جانم

جانم چو فقیر بوی وداشت
بر بوی وی آشنای جانم

جانانه ازین حدیث دلکش
شد همچو سپند روی آتش

زانجا که بدرد و غم سرشت بود
دیوان فقیر از برش بود

دریا بخشش از لب گهربار
گردید باین غزل شکربار

## غزل خواندن معشوقه به پیش واله

واله چه بگویمت چه سانم | چون نرگس خویش ناتوانم
موئیست بر آتشم تن زار | در تاب چو زلف خویش از آنم
بودم در حسن غیرت گل | واکنون همرنگ زعفرانم
بلبل نیم از چه ناله دارم | قمری نیم از چه در فغانم
باشد در باغ سرو آزاد | یک بنده ز خیل بندگانم
بودم چو بهار لیک اکنون | رخ زرد و فسرده چون خزانم
حسنم بدل تو کار دارد | عشق تو خورد قسم بجانم
گردی که ز جانب تو آید | چون سرمه بدیده اش نشانم
در جای کار تو شب و روز | هستم اما نمیتوانم
چون شمع ز حرف عشق لالم | هر چند که آتشین زبانم
جز ناله من فقیر چون نی | مغزی نبود در استخوانم

القصه که آن دو یار دلبند | بودند بسیر باغ یکچند
در هر قدمی بتان سیری | وارسته ز اختلاط غیری
هر گوشه باختلاط تانه | چیده ز طرب بساط تانه
چون سیر شدند ازان تماشا | دل شد مایل بسوی ماوا
از باغ بخانه رو نهادند | بر دل در عیش نو گشادند
جان رفت تو گوئی از تن باغ | با نور ز چشم روشن باغ
آن روح چو باغ را ز تن رفت | گل گفت بهار را ز چمن رفت
گل بوی شد و مشایعت کرد | بلبل با او متابعت کرد
حاصل چو رسش بخانه افتاد | شد خانهٔ عیش تانه آباد
رونق بگرفت خانه زان حور | زانگونه که چشمخانه از نور
زمینسان بودند شاد و خندان | گاهی در خانه گه به بستان
منظور ز سیر باغ و صحرا | جز وصل نبود آن دو مه را

در خانهٔ مراد آن دو کوکب | بوده ست قران روز تا شب

از وصل و قران دهر پرشور | عاقل نشود بخویش مغرور

وصلش همه مایهٔ فراق است | حاصل ز قرانش احتراق است

وصلی که بحسرتت فزاید | آن وصل ز هجر بدتر آید

بیان شورش عشق واله بیقرار و شرح بعضی از نوا در حالات آن دل افگار

گوینده این حکایت نغز | آرد ز رقم برون چنین مغز

کان چشم و چراغ گلعذاران | شور افگن مغز نوبهاران

ماه فلک از فروغ پیکر | خورشید زمین بحسن منظر

سرفتنهٔ دلبران عالم | بر هم زن خانمان عالم

خورشید عجم بپرتو رو | خال عرب از سواد گیسو

کان نمک از جمال و خوبی | ماه فلک از کمال و خوبی

از لب نمکین و شکر افشان | شور دو جهان خدیجه سلطان

چون خستهٔ عشق پر ز غم بود / با شوهرش اختلاط کم بود
میرفت بخانه اش بصد زور / چون مرده بسعی غیر در گور
از درد فراق ناله میکرد / عضوی که بدر رود کند درد
واله چو جدا شدی ز جانان / گشتی ز غم فراق نالان
بیتاب شدی ز درد دوری / عاشق کم بوده مرد دوری
در خانه چو یار را ندیدی / دیوانه صفت برون دویدی
می بود ز بیقراری دل / بیتاب چو مرغ نیم بسمل
چون سیل بهار در فغان بود / شور دگرش بهر زبان بود
از شعلهٔ آه خانمان سوخت / آتش چو بلند شد جهان سوخت
از آتش عشق گرم گردید / سودا بسرش چو دود پیچید
بر ملک دلش سپاه غم تاخت / بنیاد شکیب او برانداخت
شد آتش برق ننگ و ناموس / از شمعش درگرفت فانوس

آمد بکیان همچو مجنون — از پردهٔ ننگ و نام بیرون
میگشت بگرد کوی و برزن — با جیب دریده گرم شیون
میشد ز دریچهٔ گریبان — حال دل چاک او نمایان
سرگشتگیش ربود از جا — چون دایره گشت بی سر و پا
مرکز سر کوی یار بودش — بر مرکز خود مدار بودش
یارش در خانه که بودی — پیوسته طواف آن نمودی
میگشت بگرد خانه بیباک — چون چرخ بگرد مرکز خاک
در موسم برف و روز باران — شبها رفتی بکوی جانان
بر درگه او مقام کردی — آرام بخود حرام کردی
می بود بر آستانهٔ یار — شب تا بسحر نشسته بیدار
جا بر سر آستانه اش بود — هر چند که خانه خانه اش بود
چون حلقه برون در نشستی — کس بر رخش ار چه در نبستی

شب تا بسحر نشسته بر در | چون منتظران شمردی اختر
می بود ز سوز عشق جانان | دلگرم میان برف و باران
از آتش عشق بود در تاب | زانگونه که عکس شعله در آب
زان برف ضرر نمی رسیدش | گر دید تر آن میچکیدش
چون از پی آه سرد رفتی | برف از دم او بگرد رفتی
چون ناله گرم بر کشیدی | آتش زان برف سر کشیدی
برف از دم گرم او برافروخت | آتش بدمی که آب را سوخت
رخسار نیاز بر در یار | می سود بساعتی دو صد بار
وان خاک که حکم کیمیا داشت | در دیده بجای توتیا داشت
میگفت کیم من دل افگار | کافتد رهم بخانه یار
در خلوت وصل بار یابم | جا در بر آن نگار یابم
این بس که بدرگهش رسیدم | خاک در او بدیده دیدم

این خاک که شد ز اشک من گل | می آید از و عمارت دل
بر زخم فراق مرهم است این | خاکم بر سر مگر کم است این
چون صبح علم زدی بعالم | روشن کردی جهان بکیدم
واله رفتی ز کوچهٔ یار | شوریده صفت بشهر و بازار
وز شهر بدشت بود میلش | یکجا نه قرار داشت چون سیل
بودی دور از خدیجه سلطان | صحراش بهشت و خانه زندان
روزی بگروهی از احبا | از شهر نمود عزم صحرا
از شعبدهای روزگارش | افتاد بکوچهٔ گذارش
پر خم چو کمند زلف خوبان | دلبند چو بند زلف خوبان
در طول بعمر خضر همرنگ | در عرض نظیر سینهٔ تنگ
در کوچه رسید واله زار | چون دل که رسد بزلف دلدار
از همنفسان بگردش انبوه | چون گرد دل شکسته اندوه

در پهلوی کوچه خانه بود — گز خلد برین نشانه بود
واله چو گذر نمود از آن راه — بیخواست برآمد از دلش آه
یکباره ز خویشتن بدر رفت — چون دیک که جوش او بسر رفت
از اسپ بروی خاک افتاد — بر بستر غم هلاک افتاد
خلقی شده غرق بحر تشویش — کاین تازه جوان چه آمدش پیش
کز اسپ در او فتاد یکبار — وز هوش برفت چون پیدا
از بیخبری خبر رسیدش — آسیب پری مگر رسیدش
احباب چو حال او بدیدند — فریاد بنوحه بر کشیدند
از هر مژه سیل خون گشادند — در چاره کار او فتادند
بردند بگوشه فرازش — وز مهر شدند چاره سازش
آن یک ز رخش گلاب میزد — وان دیگر از اشک آب میزد
چون طاقت بیخودی ادا کرد — در آخر کار چشم وا کرد

وین طرفه نگر کان جگر ریش  آگه نه از آنچه آمدش پیش
حالی که ز کف عنان ربودش  معلوم نشد سبب چه بودش
آن خاک نشین عرش پرواز  آمد چو بحال خویشتن باز
برخاست ز جا و در ره افتاد  راهش بهمان گذر که افتاد
چون خواست که بگذرد از آن راه  از پای در افتاد ناگاه
یکبار پرید هوشش از سر  افتاد ز پا چو مرغ بی پر
یاران همه زان تغیر حال  گشتند بدست غصه پامال
زینسان دو سه بار حال او گشت  وان کوچه رهش نداد تا دشت
بر هیچ یکی از آن احبا  اصلا سببش نبود پیدا
وین طرفه که بود همچو یاران  خود نیز بکار خویش حیران
آخر از جستجوی بسیار  این راز نهفته شد پدیدار
در خانه که زو قرار بربود  یکچند مقر دلبرش بود

ماهی دو سه آن پری شمایل | چون ماه درو نموده منزل
از جذبهٔ عشق واله زار | زان خانه کشید بوی دلدار
زان بوی چنین ز خویشتن رفت | حرفش بزبان مرد و زن رفت
القصه که واله وفاکیش | چون رفت چنین مگر از خویش
زان کوچه گذار دید دشوار | برگشت بسوی شهر و بازار
از بخت سیه بسی تعب برد | کان روز فراق را بشب برد

## رفتن واله بگدائی در کوی معشوق و رسیدن زبانزد خبرش بمعشوق

چون لیلی شب بپرده داری | بر ناقهٔ روز زد عماری
خور با رخ زرد همچو مجنون | شد در پس کوه دل پر از خون
شد روز نهفته در شب تار | زانسان که بزلف چهرهٔ یار
زد لشکر سایه بر صف نور | در غارت مشک رفت کافور
اندر شب تیره روز شد گم | چون نور نظر میان مردم

در شب بنهفت روز انور / یکبار زکال گشت اخگر
شب فوج حبش کشید بیرون / بر لشکر روم زد شبیخون
بگرفت جهان شب سیه تنگ / شد روم بیاد لشکر زنگ
شب در عالم علم برافراخت / خورشید بعالم دگر تاخت
خور رفت ز تخت سندروسی / مه یافت سریر آبنوسی
چون لشکر شام شد نمایان / خور در پس کوه گشت پنهان
در شب گردید روز مستور / پوشید ز مشک حله کافور
زان سرمه که شب بر آسمان سود / شد چشم ستاره سرمه آلود
واله که در آرزوی جانان / میخواست شدن بکوی جانان
از بسکه ز هجر در تعب بود / تا شام در انتظار شب بود
چون شب او را ز در درآمد / آن روز قیامتش سرآمد
شب پرده روی کار او شد / آرایش روزگار او شد

چون بود وصال را طلبکار — آمد بدلش که بر در یار
آید بلباس بینوایان — نالد بنیاز چون گدایان
باشد که ز نالهای زارش — آواز رسد بگوش یارش
از راه وفا رسد بفریاد — آرد ز گدای خویشتن یاد
پوشید بجای پیرهن دلق — نو کرد لباس از آن کهن دلق
از شور جنون که داشت در سر — تاجی ز نمد گذاشت بر سر
هر کس که بدید آنچنانش — بیخواست بر آمد از زبانش
کای دهر ندید چون تو شاهی — ما را هم ازین نمد کلاهی
زینت ز نمد چو داد سر را — بر بست بریسمان کمر را
آنکس که ز عشق طرف بندد — تاج و کمر چنین پسندد
کشکول بدست چون گدایان — تا کوچهٔ یار شد شتابان
وان کاسه بدست آن جریده — از شوق شده تمام دیده

هر کس که بود گدای میدان | کو کاسه دین را بدست آر
القصه که رفت آن گرفتار | افتان خیزان بکوچهٔ یار
راهش چو بکوی دلبر افتاد | از دست شد و زپا در افتاد
رو داد دران خجسته ماوا | از بیخودیش مقام صد جا
میرفت بزور ناله و آه | چون در کف صرصری پر کاه
در هر قدمی ز خویش رفتی | پس از ره شوق پیش رفتی
چون بر در دوست ره فتادش | از سینه هزار غم بزادش
استاد و لب سؤال بگشاد | غمهای نهفته را برون داد
برجست فغانش از دل تنگ | مانند شرار از رگ سنگ
جز دوست دلش نداشت در بار | یا دوست کشید از دل زار
نالید بر آستان جانان | چون بر در اغنیا گدایان
گفت ای بدر تو روی شاهان | پابوس تو آرزوی شاهان

ای خاک درت زار جمندی / اکسیر مراد مستمندی
یک ذره از آن بصد جهان جان / گر دست دهد شمارم ارزان
درویش چو پر در تو آید / از فخر کله بعرش ساید
ای بخت گشاده بر رخت در / خاک در تو طلای احمر
اقبال یکی ز بند گانت / دولت شده فرش آستانت
ای سوده بچرخ افسر تو / فخرم بگدائی در تو
بختم بدر تو ره نموده / زین ره بر خم دری گشوده
بیدار شده است بختم از خواب / راهم بدرت فتاده دریاب
از محنت دهر خسته جانم / مسکین و ضعیف و ناتوانم
رحم آر بخسته جانی من / بخشای بناتوانی من
در شهر ز من گداتری نیست / اما بگدا ترا سری نیست
شه گرچه غمش بسی ندارد / جز شاه گدا کسی ندارد

ای تکیه زده بمسند جم | آخر نظری سوی گدا هم

کفاءِ دولتی که داری | باید بگدا ترحم آری

عمریست که بر در تو خوارم | رای سوی کام دل ندارم

شب نیست که از شرارِ آه | آتش نزنم بخرمن ماه

تا سر ز دل شکسته برکرد | آهم دل سنگ را خبر کرد

دل نیست کزان اثر نگیرد | اما بدل تو در نگیرد

زینسان ببهانهٔ گدایی | شد گرد نشید آشنایی

آهش که کشید سر بعیوق | برد از دل و جان صبر معشوق

بشناخت نوای آن حزین را | باشد اثر آه آتشین را

از سینه کشید ناله پنهان | گفتا ز سر لطف با کنیزان

کین خسته گدای خاطر افگار | دل سوخت مرا ز نالهٔ زار

مانا بگدای کوچه ما نیست | این ناله چو نالهٔ گدا نیست

شوریده مقال و عشق پیشه است ‌ ‌ نبود سگ کوچه شیر بیشه است
از گرمی آتش تب او ‌ ‌ حرفی که برآمد از لب او
تیریست ز شست صاف جسته ‌ ‌ تا پر بدرون دل نشسته
تحقیق کنید کین گدا کیست ‌ ‌ وزاین همه زاریش غرض چیست
گر گرسنه است نان دهیدش ‌ ‌ آب ار طلبد روان دهیدش
سویش بروید و دل بجوئید ‌ ‌ وز حال دلش بمن بگوئید
از حکم مطاع او کنیزان ‌ ‌ رفتند سوی گدا شتابان
چون گرم بحرف ساختندش ‌ ‌ در حرف زدن شناختندش
کاین واله خسته نزار است ‌ ‌ کز عشق گدای کوی یار است
بردند خبر از او به بیگم ‌ ‌ کای غیرت ماه و رشک انجم
واله که ز خسرویش عار است ‌ ‌ در عشق تو بسکه بیقرار است
پوشیده پلاس چون گدایان ‌ ‌ اینک بدرت ستاده نالان

معشوقه چو گوش کرد آن نام | از صدر بر آستانه زد گام
با روی چو ماه بر در آمد | از شام گدا سحر بر آمد
بر حالت آن گدا نظر کرد | رخسار به آب دیده تر کرد
انگه بگدای خویشتن گفت | کای جان و دلت بدرد و غم جفت
با حال تبه چنین چرایی | مقصود تو چیست زین گدایی
من آن توام دگر چه خواهی | جانان توام دگر چه خواهی
گر جان طلبی دهم روانت | ور دل بر م از پی نشانت
از دست تو پای در گلم من | وز داغ تو شمع محفلم من
دارم بره تو چشم روشن | باشد که در آیی از در من
از فکر تو من بخانه مضطر | جای تو چو حلقه در پس در
آن به که کنی بصدر منزل | صدر آمده است مسکن دل
چون از دل او غبار غم برد | دستش بگرفت و در حرم برد

آن دلق کهن فکند شل ز بر / وان تاج نمد فکند شل از سر
کردش بهزار عزت و ناز / از خلعت فاخره سرافراز
دوران گدائیش سر آمد / آئین شهیش از نمد بر آمد
در پهلوی خود نشاندش اورا / وز محنت و غم رهاندش اورا
در پهلوی آن نگار دلجو / آسوده دلش ز درد پهلو
بر تخت نشاند شه گدا را / نبود عجب از شهان مدارا
شب برد بسر بیار مهرو / بود این صلهٔ گدائی او
شب تا بسحر نشست با یار / قانع ز وصال او بدیدار
بود از اثر صلاح و عفت / فارغ دلش از خیال شهوت
بر کشور دل چو عشق شد شاه / شهوت آنجا نمی برد راه
گردد ز هوس پدید شهوت / زانسان که ز حب جاه نخوت
دل ز آتش عشق چون بر افروخت / خاشاک هوا و حرص را سوخت

از لوث هوس بشوی دامن | تا راه بری بجنت من

القصه که آن دو یار همدم | بردند شبی بروز با هم

کمند افکندن دلاله بر بام دلارام و دزدیدن نعلین آن سرو سیم اندام

چون صبحدم از افق علم زد | شب خیمه بکشور عدم زد

صبح از شب تار شد نمایان | چون از خم زلف روی جانان

خور از پس کوه سر بر آورد | سیمرغ ز قاف پر بر آورد

شب حامله بود روز زاد | زنبور سیه عسل برون داد

یا مشک ز انقلاب گردون | در نافهٔ روزگار شد خون

شب رفت و دمید مهر انور | زاغی بگذاشت بیضهٔ زر

زد روز سر از شب سیه رنگ | آئینه بر آمد از ته زنگ

خورشید نمود چشم روزن | از میل خط شعاع روشن

از یاری لشکر کواکب | شب بود بروزگار غالب

خورشید برآمد از شب تار — شد چشم جهان ز خواب بیدار
واله که ز وصل یار مهرو — میزد شب و روز پهلو
چون صبح دمید گشت بیتاب — بختش دم صبح رفت در خواب
شد صبح نمک جراحتش را — در یکدم برد راحتش را
صبح دوشش ز عیش سوزی — گشت اول شام تیره روزی
زین بیم که راز او شود فاش — افتد بزبان رند و اوباش
از خانهٔ یار رفت بیرون — با جان فگار رفت بیرون
میگشت بگرد شهر و بازار — غم را بهزار جان خریدار
از بزم وصال برکرانه — مخمور ز بادهٔ شبانه
در شیشهٔ دل ز بزم ساقی — دُردی ز شراب عیش باقی
زان دُرد که داشت شیشهٔ دل — جز دردسرش نبود حاصل
در خواب گدای بینوائی — جا کرد بتخت پادشائی

بیدار چو شد ز خواب نوشین — سجاده ز خشت داشت بالین

مفلس بخیال شد تونگر — ح برد بسوی کنج گوهر

زان حال چو آمدش افاقت — در دامن یافت اشک حسرت

حاصل که ز بهر آن پریوش — افتاد بجان ز ناله آتش

چون طره یار رفتش از دست — سر رشته کار رفتش از دست

میخواست که روز شب شود زود — تا باز رود بکوی مقصود

گردید جهان بچشم او تار — تا شام شد از افق نمودار

چون شام ز طره معنبر — در جیب زمانه کرد عنبر

عیار شب از فریب و افسون — آمیخت می شفق بافیون

زان باده چو گشت چاشنی یاب — شد دیده روزگار در خواب

دزدانه بر آمد از کمینی — بر شمع فلک زد آستینی

چون دزد بخانه در آید — اول بچراغ میگراید

دینار زری که روز را بود | عیار صفت ز کیسه بربود
آن نقد که شب ز روز دزدید | یکپاره ازان بماه بخشید
زان پاره که یافت ماه انور | بود ار چه فقیر شد توانگر
واله چو شبش ز در درآمد | گوئی ز شبش سحر برآمد
از رفتن روز گشت دلشاد | وز شب بگرفت شبروی یاد
آمد بدلش که زین بهانه | نقبی زند بگنج خانه
دزدانه رود بخانهٔ یار | دزدد چو نسیم بوی دلدار
بربست بشبروی میان را | پوشید لباس شبروان را
کسوت که ز مخمل سیه ساخت | شب پردهٔ روی کاره ساخت
غافل که چراغ ماه تابان | در پردهٔ شب نهفت نتوان
آورد بکف رسا کمندی | چون رشتهٔ آه مستمندی
چون مد نگاه در رسائی | چون زلف بتان بحلقه زائی

خوبان که ز زلف عنبرین فام — با فند برای مرغ دل دام
هر جا که دلی بدام گیرند — گیرائی از و بوام گیرند
چون رشته آه از درازی — میکرد ببام چرخ بازی
دزدی که چنین کمند دارد — از بام فلک سری برآرد
بربست کمر پی خیالی — چون دزد بشال دستمالی
در دست چو شبروان تبر داشت — ز آهن دو سه میخ در کمر داشت
با خود ز آن داشت میخ آهن — کاسان شودش ببام رفتن
از پهلوی آن دلش قوی بود — کان قطب سپهر شبروی بود
بسته بمیان کمند پرتاب — از موج نموده شکل گرداب
بر مرکز آن کمر چو جیمی — زد دایره خط مستقیمی
دامن بکمر ز شوق بر زد — از خانه باین روش بدر زد
گردید روان بکوی دلدار — چون بلبل مست سوی گلزار

بیمش ز گرفت و گیر کس نه — اندیشه ز شحنه و عسس نه

میرفت سبکعنان تر از باد — از چشم عسس نهان تر از باد

راهش چو بکوی دلبر افتاد — بنیاد شکیب او بر افتاد

شد گرم طواف خانهٔ یار — زد بوسه بر آستانهٔ یار

کوئی تو که کعبه خانه اش بود — رشک حجر آستانه اش بود

چون فرض طواف را ادا کرد — از در سوی پشت خانه جا کرد

واکرد دکان دزدی آنجا — سودی ببرد مگر ز سودا

بگشود کمند از میانش — افکند ببام دستانش

جا کرد بهمت بلندش — بر کنگرهٔ فلک کمندش

بر شد بکمند بی تامل — چون دل که رود بدام کاکل

رفت از مدد کمند بالا — زانگونه که بر فلک مسیحا

یا درد که خیزد از دل تنگ — با ناله کند بچرخ آهنگ

کارش ز کمند رفت بالا    چون کار هنر ز طبع والا
زانجا بحرم سرای دلدار    فرمود نزول همچو انوار
گوئی که فرشتهٔ مکرم    آمد بزمین ز عرش اعظم
یا پرتو آفتاب انور    آمد ز فلک بخاک اغبر
در صحن حرم چو کرد منزل    بالید بخود ز شادی دل
خاکش که نشان ز توتیا داد    در دیدهٔ هجر دیده جا داد
زان سرمه چو یافت دیده اش نور    پی برد بخوابگاه آن حور
صد پیرهن از نشاط بالید    گرد سرا و چو چرخ گردید
میخواست ز باغ عارض یار    چیند گل بوسه آن دل افگار
میکرد ولی بخود تامل    تا بو نبرد کسی از آن گل
افتاد نظر بخفتن یارش    وز دست برفت اختیارش
شد شوق بروز بسکه غالب    چون کفش تهی نمود قالب

یکجاش بکرد و در بغل زد — وانکه بدل خودش مثل زد
دزدید ز یار خویش نعلین — زد پا بسر متاع کونین
نقد دو جهان بدستش افتاد — کام دل و جان بدستش افتاد
از پهلوی جفت کفش دلبر — شد عمر دوباره اش میسر
شد حاصلش از دو کفش حالی — سود دو جهان فراغ بالی
مالید بدیده تر خویش — چون تاج گذاشت بر سر خویش
زان تاج چو گشت زینت افزا — سودش ز شرف کله بجوزا
از دولت کفش کهنه یار — شد تاجور آن گزیده عیار
زینت بد و تاج داد سر را — شد نشاء رفعتش دو بالا
زانجا برخ چو ماه برگشت — دزد آمد بود و شاه برگشت
آمد سوی خانه با دل شاد — گردید ز قید غصه آزاد
میگفت که این گزیده نعلین — نعم البدلم بود ز کونین

داد م بهای او دل و جان / این جنس بدستم آمد ارزان
پا بوس وی ار نداد دستم / بوسیدن کفش او ببستم
شد تاج سرم چو کفش جانان / گفتی بزنم بتاج شاهان
شب تا بسحر به پیش نعلین / میکرد ادای سجده چون دین
با کفش نگار گفتگو داشت / در پوست بیار گفتگو داشت
آنرا که دلبست بسته با دوست / فرقی نکند ز مغز تا پوست
چون صبح ز روز شد نمایان / دزد شب تیره ست پنهان
از همرهی شب سیاه / با روی سیاه ماند در راه
شب بسکه گریخت تند چون باد / یک کفش ز پای وی بیفتاد
معشوقه و اله جگر ریش / غافل از دزد خانهٔ خویش
جز خواب نه هیچ در سرش بود / در خواب چو بخت همسرش بود
چون از دم صدق بامدادش / بر روی دمیدان نگادش

برداشت ز خواب ناز سر را — چون غنچه که در سحر شود وا
از خواب دمی که سر برآورد — خورشید ز شرم او عرق کرد
بگرفت به پیش طلعت او — از خط شعاع دست بر رو
کاینجا که تویی ز من چه زاید — یک مهر بعالمی برآید
القصه چو آن نگار موزون — از خلوت کرد عزم بیرون
در جستن کفش او کنیزان — گشتند بهر طرف شتابان
چون دید که کفش نیست پیدا — پی برد و شناخت دزد خود را
گفتا نکند غلط قیاسم — من دزد دل خویش را شناسم
دزدیست که مثل او نبوده — خود کفش چه دل ز من ربوده
دزدیست که سحر مینماید — از راه نظر بدل درآید
اندیشه رباید از دل تنگ — چون سوخته دزد آتش از سنگ
از دل چو برآورد نفس را — تسخیر کند بدم عسس را

همیشش ز شحنه و عسس نیست　　جز عشق منش غمی ز کس نیست

زان روز که زلف بر گشودم　　راهش سوی شب روی نمودم

در دست وی آن کمند پرفن　　نقشی است ز زلف دلکش من

دزدی ز نگاه گرمم آموخت　　این شمع ز برق من برافروخت

این شیوه منش بیاد دادم　　کاندر فن دزدی اوستادم

اندیشه ز دزد خانه بیجاست　　آری از ماست آنچه بر ماست

دست از سر کار او بدارید　　نعلین دگر بچشم آرید

وانکه طلبید دزد خود را　　تا یابد پای مزد خود را

گفتا رودش کسی بخانه　　سوی منش آرد ا[illegible]نه

بردند ز خانه اش باعزاز　　در خدمت آن نگار طناز

چشمش چو بروی او افتاد　　بشکفت چنانکه غنچه از باد

از مهر بخواندش سوی خویش　　جان داد دگر بسوی خویشش

پهلوی خود بشَش بلطف بنشاند
بر بازو و دستش آفرین خواند

عاشق که کند بعشق جانی
میخواهد یار قدردانی

معشوق چو قدردان برآید
عاشق بهنر فزون گراید

ور کار رفتد بقدرنشناس
همسنگ خزف برآید الماس

اینست مثل که کارها را
رونق باشد ز کارفرما

واله چو نگار قدردان یافت
از مرحمتش جزا رجان یافت

افشاند همه دجنس جان
در پای سگ خدیجه سلطان

## پرستش نمودن واله سگ کوی معشوق را و رسوا شدن او در پیش مردم

ای عشق که آفت جهانی
خصم خردی بلای جانی

آنجا که تو لی خرد نیاید
روباه بشیرکی برآید

آئی چو بکینه بر سر هوش
اول بزنی بلشکر هوش

چون گرم بعرصه درآیی
عقل از سر بخردان ربائی

دل را ببری ز عشقبازان
بر قلب زنی چو یکه تازان

ای آتش و دود مان تمیز
پشت بد و نیک هر دو یکچیز

پیوند نیابد از تو پرکار
با رشته سبحه تار زنار

کفر از تو اگر بر آورد نام
زلف آراید بروی اسلام

از صنعت تو بباغ امکان
آرد گل کفر شاخ ایمان

جمعی ز تو مست در خرابات
قومی بتو گرم در مناجات

در کارگه جهان پر شور
استاد توئی و جمله مزدور

زشت از نظر تو میشود خوب
مکروه نماید از تو مرغوب

گاه از دل سنگ رخ نمائی
صبر از دل تنگران ربائی

گاه آدم را ز شور مستی
سرگرم کنی بسنگ پرستی

از ساحری تو شیخ صنعان
بر گله خوک گشت چوپان

مجنون ز تو گشت بیسر و پا
همپای وحشیان صحرا

فرهاد چو یافت کار مشکل / زد از تو بسنگ شیشهٔ دل
واله ز تو با دل پریشان / شد یار سگ خدیجه سلطان
دانای رموز عشقبازی / زینگونه کند سخن طرازی
کان ناوک درد در نشانه / وان آتش شوق را زبانه
محروم ز ذوق کامرانی / فرهاد نخست و قیس ثانی
آن اخگر داغ بر جگر نه / سر حلقهٔ اهل درد واله
در خانهٔ یار بود روزی / وز عشق بسینه داشت سوزی
شوری بسرش چو بلبلان بود / با آنکه گلش ببوستان بود
چون فاخته بود گرم کوکو / وان سرو چو دل بپهلوی او
بر شعلهٔ او که سوخت خرمن / زد آب حیات وصل روغن
از طلعت آن پری شمایل / جز سوختنش نبود حاصل
بود از پی جان آن بلاکش / قرب معشوقه قرب آتش

آتش حبابی که رخ برافروخت | نزدیکترش ز باده تر سوخت
با این همه وصل یار صحبت | زافسرده دلی کنار صحبت

## تمثیل همدرین معنی

بوده است شبی میان جمعی | افراخته قد بناز شمعی
از آتش حسن در گرفته | معشوقی راز سر گرفته
پروانه چند در طوافش | لب تشنهٔ جرعهٔ ز صافش
از بیم جلال و سطوت نور | سرگشته همه بگردش از دور
زان جمله یکی بچیره دستی | شد پیشش ز فرط شور و مستی
نزدیک شمع رفت بیباک | در پهلوی شعله برد خاشاک
شد جلوهٔ شمعش آفت هوش | بگشود بروز بال آغوش
کرد از سر شوق سویش آهنگ | میخواست ببر کشیدش تنگ
نزدیک چو رفت بال و پر سوخت | در وصل ز هجر بیشتر سوخت

افتاد بپای شمع گستاخ / چون میوه که افتد از سر شاخ
بال و پر خود بباد برداد / نزدیکی یارش این ثمر داد
زان جمع یکی ملامتش کرد / کای هرزه درای بیهده گرد
تا کی بپری ز نا تمامی / هر دم بهوس خیال خامی
با این پر و بال کم ز خاشاک / تا چند زنی بشعله بیباک
از سوز تو شمع غم ندارد / سر با چو توئی فرو نیارد
زو روی بکار خویشتن گیر / من بعد بترک انجمن گیر
پروانه بگفتش ای نکوفر / دست از سر من بدار و بگذر
هر چند که قرب شمع روشن / زد برق بلا مرا بخرمن
از شعلهٔ شمع برفروزم / به زانکه بداغ هجر سوزم
چون سوختنست در نصیبم / آن به که بسوزدم حبیبم
تو لذت سوختن چه دانی / دلگرم نه، فسرده جانی

در سینه دل فسرده داری — کوری و چراغ مرده داری
از شمع ندیدهٔ بجز نور — دستی داری بر آتش از دور
تو همچو یخ فسرده خاموش — من بر سر شعله میزنم جوش
زان شعله که سوخت خرمن من — نگرفت ترا شرر بدامن
این شعله مرا به از صبوحست — نی نی غلطم که راح روحست
زین می چو نبردهٔ تو لذت — معذوری اگر کنی ملامت
از اصل سخن جدا فتادم — بودم بکجا کجا فتادم
گر پر گویم بدار معذور — کز عشق مرا سریست پرشور
مشکست حدیث عشق ای دوست — چندانکه مکررست نیکوست
القصه که واله گرفتار — چون خواست رود ز خانه بازار
در صحن حرم سرای آن ماه — چشمش بگلی فتاد ناگاه
زیبنده و نازنین و مطبوع — مقبول لبان عذر مسموع

سرتا قدمش دو اواز ... در هر سر موی او دو صد ناز

یعنی سگ کوی لیلیم من ... سگ دیده کسی بهشت مسکن

کوچک همچون دل بزرگان ... سرپنجه او بلای گرگان

کوچک ولی از بزرگواری ... دم بر سر او بچتر داری

دم را افراخته علم وار ... در خیل وفا شده علمدار

از حسرت آن دم گزیده ... سوزد طاوس دم بریده

طوق آمده گردن سران را ... یا حلقهٔ زلف دلبران را

شد واله خسته چون دچارش ... از دست برفت اختیارش

بگرفت بشوق در بر او را ... زد بوسه بصورت و سر او را

پیچید بخرقه و بدر زد ... نقبی عجبی بگنج در زد

دزدانه زخانه اش برون برد ... معلوم کسی نشد که چون برد

برد آن سگ را بخانهٔ خویش ... زو یافت دوای سینهٔ ریش

زخمی که بجاج کم شود به | چون سگ لیسد بدم شود به
گفتا سگ کیستند شاهان | در جنب سگ خدیجه سلطان
این سگ که مرا خوشست چون جان | بادوش سگ نفس من بقربان
برساخت برای آن نکوفر | جل از اطلس قلاده از زر
زابریشم کرد ریسمان را | پس بست بمیخ نقره آنرا
روزان و شبان انیس سگ بود | دور از مردم جلیس سگ بود
گاهی چو دلش ببر گرفتی | چون تاج گهی بسر گرفتی
گه بوسه بدست و پاش دادی | گه بر سر دیده جاش دادی
سگ بود وسیلهٔ نشاطش | گفتی بطریق اختلاطش
کای همدم کوی آشنایی | آید ز تو بوی آشنایی
در مغز من بعشق گرفتار | آید ز تو بوی کوچهٔ یار
من بوی ترا نکو شناسم | همرنگ توام که بو شناسم

ای راحت جان بیقرارم  آرام دل ز غم فکارم
شد صورت سگ رخ نقابت  باشد کس یکسان خطابت
بر صدق سخن دلیلم این بس  چون سگ برگشت میشود کس
دانم زده بمکر و افسون  بر مرکب خویش نعل وارون
ای محرم یار جانی من  سرمایهٔ شادمانی من
در رنگ سیاه تو نهان سور  ز انسانکه بود بمردمک نور
رنگ تو محک زر وفا را  نور از شبت اختر وفا را
وان خال سفیدت از نکویی  صبحی است ز شب دمیده گویی
ای با تو وفا شده بیک پوست  چشم تو چراغ دودهٔ اوست
بختم بتو توام است گویی  اما قدری سفید رویی
ای بوده بشوکت کیانی  دم تو درفش کاویانی
در دشت بصید چون گرانی  دست تو کند شوق پایی

بجان خستهٔ ناخن پرستایی / دل بستهٔ چار دست و پایی

نشنیده کس اینچنین ربابی / ناخن بدلم زد این ربابی

بر مرغ دلم زدی ببازی / ای سگ نه سگی که شاهبازی

در بردن دل عجب دلیری / بر شکل سگ آمدی و شیری

زینسان بسگ اختلاط بودش / سگ مایهٔ انبساط بودش

بی سگ نفسی بسر نبردی / مردم را کم ز سگ شمردی

پیوسته نگاهبان سگ بود / گویی سگ آستان سگ بود

میکرد بسگ مقام یکجا / میخورد بسگ طعام یکجا

گر دست بدل رسیدی اورا / از سینه برون کشیدی اورا

پیش سگ از نیاز بردی / و آنگه ز ادب نماز بردی

آنرا که بعشق کار باشد / سپرستش سگ کوی یار باشد

پیش سگ کوی یار سجده کردن / به زانکه کنشتی بعجب کردن

آنکس که به پیش سگ نهد سر | از مردم خود پرست بهتر
قومی که اسیر نفس دونند | چون صید به پیش سگ زبونند
دارند با هلدل بسی طعن | گویند بسگ پرست صد لعن
وز بیخبری و مستی خویش | آگه نه ز سگ پرستی خویش
عیب دگران نموده از دور | نوبت چو بعیب خود رسد کور
آنرا که بعشق دل دو نیم است | از زخم زبان شان چه بیم است
عاشق که بعشق هوش داده | کی گوش بحرف کس نهاده

پند دادن ها در بواله گرفتار و محروم برگشتن از پیش آن دل افگار

دستان زن باغ این فسانه | زینگونه سراید این ترانه
کان بلبل مست گلشن عشق | بر شاخ طرب نوازن عشق
آن جوشش بهار مستی و شور | از باده عشق مست و مخمور
آن تازه گل بهار سودا | داغش محک عیار سودا

آن دادهٔ زاشک چشم چون ابر — در غارت سیل خانهٔ صبر
سرگشتهٔ فکر جستجو ها — گرداب محیط آرزو ها
پیموده چو گردباد صحرا — نشناخته پا ز سر سر از پا
دلخستهٔ طعن عیبجویان — آزردهٔ لعن زشتخویان
رسوا شده پیش هر که و مه — آوارهٔ کوی عشق واله
چون از می عشق مست گردید — مشهور بسان پست گردید
بی صبری او بلا شد آخر — رازش همه بر ملا شد آخر
چون غنچه دلش ز درد خون شد — از پرده چو بوی گل برون شد
زان راز که در دلش نهان بود — بر هر سر کوی داستان بود
مردم ز حدیث آن دو مسکین — هر گوشه شدند انجمن ساز
شیرینی و شور آن دو یکدل — شد نقل مجالس و محافل
عشقی که ورا بسوخت خرمن — شد بر همه چون چو شمع روشن

هر جا که دو کس بهم رسیدند / حرفش گفتند و لب گزیدند

در عشق برآمد آخرش نام / یکباره فتاد طشتش از بام

در عشق ز نام داشت چون ننگ / زد شیشهٔ ننگ و نام بر سنگ

بر سنگ چو خورد شیشهٔ او / گردید صدا بلند هر سو

وا شد بملامتش دهانها / افتاد چو حرف بر زبانها

حرف غم عشق آن نکونام / گردید مثل میان اقوام

از پهلوی جان ناشکیبا / شد در همه خویش و قوم رسوا

چون یوسف گشت آن گرفتار / از طعن برادران دل افگار

در طعنهٔ او چه مرد و چه زن / هر یک شده ده زبان چو سوسن

چون خار زبان گشاده هر یک / وندر پی او فتاده هر یک

آگه نه ازین که خار سرتیز / بر توسن شعله است مهمیز

مادر چو بدید حال زارش / آغشت بخون دل کنارش

چون دید رخ چو زعفرانش  دل سوخت بحال آن جوانش
آمد بر آن گزیده فرزند  بگشود در نصیحت و پند
با سگ چو بدید اختلاطش  گردید بغم مبدل نشاطش
گفت ای تو مرا بجای دیده  از روی تو ام ضیای دیده
ای چشم و چراغ دودمانم  بر آتش تو بسوخت جانم
تا چند ز راه ناتمامی  با خود بپزی خیال خامی
رو دست بدار از خدیجه  زین شکل طلب مکن نتیجه
افتاد خلل بشکل اول  از فکر نتیجه شو معطل
ز امید وصال دست بردار  زین فکر محال دست بردار
رو داد کنون چو شکل ثانی  بگذر ز قیاس اقترانی
تا کی ز سر جنون و مستی  آدم باشی و سگ پرستی
آدم با سگ چو همدم آید  در نزد خرد ز سگ کم آید

زو دست ز سنگ بدار تا چند — با سنگ باشی زده هر خرسند

بینم چو ترا چنین گرفتار — بر حال تو سوزدم دل زار

از روی تو میکشم خجالت — بر خویش همیکنم ملامت

من مانع وصلت تو گشتم — من باعث فرقت تو گشتم

هستم من مستمند حیران — زان منع کنون چو سگ پشیمان

چون کار ز دست رفت بیرون — جز غصه دگر چه حاصل اکنون

یعقوب ز کف چو داد یوسف — من بعد چه سودش از تأسف

با این همه چاره میتوانم — در قعر ره کنار دانم

از خویش و قبیله بهر پیوند — دارم نظر پری رخی چند

هر یک بجمال ماه تابان — بل همچشم خدیجه سلطان

آنرا که بغمزه دل خراشند — از لب نمکی بزخم پاشند

از جنبش لب روان پرفن — طاق اند همه بدل ربودن

در عالم نیست قحط دلبر / رو دل بکف آرای نکو فر
آفاق ز حسن نیست خالی / این بحر پر است از لآلی
زین بحر محیط گوهر خاص / ناید الا بدست غواص
خواهم که ترا ز غم برآرم / در سلک تو گوهری درآرم
کان غیرت مهر و ماه باشد / اندر خور تاج شاه باشد
آندم که شوی باو هم آغوش / از هر دو جهان کنی فراموش
گردد ز وصال او دلت شاد / ناید ز خدیجه ات دگر یاد
در حق تو این مراست منظور / جز می نبود علاج مخمور
خواهم که رضا دهی درین کار / تا نخل امید من دهد بار
واله چو شنید حرف مادر / زد آه و بکوفت بر زمین سر
خون گشت بسینه اش دل تنگ / زد جوش ز دیده اشک گلرنگ
شد از دم سرد آن فسونگر / آئینهٔ خاطرش مکدر

گفت ای گلم فشانده بر ریش / از حرف تو شد مرا جگر ریش

من خود بودم ز غم در آتش / زد پند تو روغنم بر آتش

بس کن دگر از فسانه گوئی / تا چند ره بهانه پوئی

بگذر ز دل بلاکش من / دامن چه زنی بر آتش من

در پیش تو گرچه ناتمامم / بس پخته بود خیال خامم

منعم مکن از خیال یارم / من زندگی از خیال دارم

آنرا که بدل ز عشق نیست حیات / دانسته که زندگی نیست حیات

محروم چو کردی از وصالم / لطفی کن و بگذر از خیالم

گوئی ز خدیجه دست بردار / وز فکر نتیجه دست بردار

این کار ز دست من نیاید / بیزاری جان ز تن نیاید

گر نیست میسرم وصالش / دست من و دامن خیالش

اندیشهٔ او به از وصالم / زین مشکل نتیجه بس خیالم

در دل چو درآید آن شمایل / هر شکل که هست می برد دل

از بادهٔ عشق یار مستم / معذورم اگر بسگ نشستم

مست آنچه کند غرامتش نیست / تا مست بود ملامتش نیست

جان در قدم سگش فشانم / به زانکه هزار سال مانم

زان رو که سگ خدیجه سلطان / در پیش منست از عزیزان

بگزیدمش از میان عالم / مستغنیم از بتان عالم

خوبان جهان که دلربایند / پیش سگ او ز سگ کم آیند

یک دل ببساط سینه‌ام بود / آنرا سگ کوی یار بر بود

دلبستگیم نماند جائی / کو دل که دهم بدلربائی

چشمم نبود ز خوبرویان / کس به ز سگ خدیجه سلطان

از حسن بتان ماه‌تمثال / تا چند فریبم چو اطفال

در حسن رخ خدیجه جانم / آنی دیدم که محو آنم

گر چشم بغیر او گشایم ... از حلقهٔ عاشقی برآیم

یکدل دارم بست یک یار ... رو قصهٔ مشرکانه بگذار

از شرک دگر سخن مپرداز ... در توحیدم خلل مینداز

هر چند که یار من ز من نیست ... من خود ز دویم درین سخن نیست

از دور بسوی او ببینم ... زان به که بغیر او نشینم

بگذر ز خیال جای من ... من دانم و ماه پای من

فکری که تو کرده محالست ... نقشی که تو بسته خیالست

چون سرو ز من ثمر نیابی ... از نخل امید بر نیابی

از پهلوی تو شدم سیه روز ... من سوخته‌ام تو نیز می سوز

مادر چو شنید این سخن را ... بربست ز پند او دهن را

با حال تباه و چشم گریان  
رفت از بر آن اسیر حرمان

## رفتن مادر دلارام جهت نزاع و دشنام بخانهٔ مادر خدیجه سلطان بیگم

شد روز دگر بقصد آزار
در خانهٔ عم والهٔ زار

سرگرم جدل بمکر و دستان
با والدهٔ خدیجه سلطان

گفت ای شده بخت یاور تو
فریاد ز دست دختر تو

دخت تو که خانهٔ وی آباد
شد برق و بخانهٔ من افتاد

دیوانهٔ او شده است پورم
از دیده ربوده است نورم

دل بسته بزلف دلکش اورا
وز رخ زده در دل آتش اورا

برده است بحسن دلفریبش
از سر خرد وز دل شکیبش

در خرمن نور دیدهٔ من
آتش زده آن نگار پرفن

شادم که بحسن رخ برافروخت
اما جگرم چرا بسوخت

بر لاله زمشک تر نهد دام
تا صبح علیقلی کند شام

آن ابروی شوخ فتنه بارش
ناخن زده در دل فکارش

وان نرگس مست دلفروزش      از سرمهٔ سیاه کرده روزش
از غمزه چو خاطرش خراشد      از لب نمکی بران بپاشد
هر لحظه برنگ دیگر آید      هر رنگ که هست دل رباید
آراسته خویش را پری وار      کرده پسر مرا پریدار
سوداش ز بسکه عقل برده      سگ را کس سگیان شمرده
از عقل و خرد بری ندارد      با آدمیان سری ندارد
با سگ شب و روز هست همدم      آدم بر او ز سگ بود کم
از صحبت سگ نباشدش ننگ      چون دل بر شش همیشه تنگ
از مهر ز بس نوازد او را      همکاسهٔ خویش سازد او را
با سگ گوید سخن چو مجنون      با این دیوانه چون کنم چون
دخت تو بلای جان من شد      برهم زن خانمان من شد
این ظلم و جفا بماش تا کی      آن به که بپرده باشد از وی

خورشید اگر نه رخ نماید — کی ذره بسوی او گراید
بلبل از ناله لب ببندد — گل بر رخ او اگر نخندد
چون مادر آن نگار طناز — این حرف شنید زان فسون ساز
از جوشش غضب در آمد از جا — چون شعله زبانه شد سراپا
گفت ای تو علم بسخت روئی — تا چند ازین درشت گوئی
دل یافت خراشی از بیانت — سوهان زن روح شد زبانت
یکسر سخن تو دل خراشست — جنس تو تمام ازین قماشست
کم کن بدرشتگوئی آهنگ — بر شیشهٔ خاطرم مزن سنگ
تا کی بخدیجه ام زنی طعن — باید که بخویشتن کنی لعن
او را چه کنی ز طعنه دلریش — خود برق زدی بخرمن خویش
فرزند تو گر شده سبکسار — معذور بدارش ای تبهکار
چون دامن یار رفتش از چنگ — سوی سگ او نماید آهنگ

از دست تو باد دل شکسته / پیچان بچال سنگ نشسته

خود دشمن پور خویش بودی / خود نور ز چشم خود ربودی

پیش از کوریت چاره خوش بود / چون کور شدی نداردت سود

بر تو ز خدیجه نیست بیداد / کوری تو حسن او فزون باد

او جلوهٔ حسن مینماید / کو جان تو از حسد برآید

مولی نشود ز حسن او کم / کو باش دولت ز غصه درهم

بی سرمه مباد چشم مستش / کو پور تو دل رود ز دستش

از واله خسته رو نگیرد / کو حاسد او ز غم بمیرد

دانی تو که در قبیلهٔ ما / رسم است بیکه کرمدارا

دانی که بنزد ما پسر عم / مانند برادر است محرم

بوده است با خدیجه تا حال / از ستر و حجاب فارغ البال

اکنون که شود بپرده پنهان / گویند بهم عزیزان

کاین مه که به پرده رفت و بنشست　　با ابن عم خودش سری هست

از طعنه مرا چو نشانند　　زین پرده بسی نوات خوانند

چون پرده ز روی کار برخاست　　تهمت گر بود میشود راست

امروز که غرهٔ تو سلخ است　　صبر است علاج اگرچه تلخ است

چون مادر واله سیه روز　　این حرف شنید زان دل افروز

نومید بسوی خانه برگشت　　با محنت جاودانه برگشت

آمادهٔ صد فراق بنشست　　از طاقت و صبر طاق بنشست

یکباره ز دست داد دل را　　بر هجر سپر نهاد دل را

چون دید که رفت کارش از دست　　دندان بجگر فشرد و بنشست

با عشق ستیزه کرد نتوان　　زو شیشه عبث مزن بسندان

با عشق ستیزه ای برادر　　مشت است و درفش نیک بنگر

مفارقت کردن واله از حضرت جانان و وداع کردن آن سرمایه جان او را

ای عشق که خصم عقل و صبری / در صید که جهان هژبری
جز کین و ستیزه پیشه ات نیست / غیر از دل تنگ بیشه ات نیست
دارد ز تو عالمی فغانها / آتش زده به نیستانها
سیلی و خراب تست عالم / بحری و حباب تست عالم
آنرا که تو بیقرار سازی / آواره صد دیار سازی
آواره تو زیست از سپهر / دلبسته تو برید از غیر
خاکی که بر او قدم گذاری / در چرخ چو گرد باد شد آری
بر بحر اگر کنی گذاری / هر قطره او شود شراری
آنرا که ربود وجدت از جا / ننشست چو گرد باد از پا
آواره کوی تست بسیار / زان جمله یکیست واله زار
هر گوشه هزار زار داری / شیری بشکار کار داری
گویند که واله گرفتار / چون گشت ز درد عاشقی زار

احوال شدش ز غم دگرگون — گردید نزار همچو مجنون
از آینهٔ دو چشم خونبار — شد صورت حال او نمودار
جز عشق سری بکس نماندش — جز یار دگر هوس نماندش
چون سیل ربود شوق از جا — نشناخت براه او سر از پا
از حد بگذشت بیقراریش — بر شد بسپهر آه و زاریش
شد جیب دلش چو موج پاره — میجست ز همدمان کناره
از جیب درین گشت رسوا — بو فاش شود چو غنچه شد وا
از نالهٔ عاشقانهٔ او — شد شهره براز فسانهٔ او
مردم همه در پیش فتادند — در طعنهٔ او زبان گشادند
خویشان و برادران غمخوار — گشته ز ملامتش دل آزار
گوئی تو که نخل بارور بود — وز سنگ ملامتش ثمر بود
زانجانب هم خدیجه سلطان — شد خستهٔ طعن قوم و خویشان

هر چند ز عصمتش نشد کم | تهمت زده گشت با پسر عم

رازی که ز خویش داشت مستور | شد در همه خاص و عام مشهور

بستند همه کمر بتفضیح | گاهی بکنایه گه بتصریح

گفتند که آن پری شمایل | با ابن عم خود است مایل

از صحبت شوی عار دارد | با واله زار کار دارد

چون غنچه بدل نهان خورد خون | گل بود و شده است بلبل اکنون

زان درد که در دلش نهان است | چون نرگس خویش ناتوان است

زان غم که ربوده از دلش تاب | چون طرهٔ خویش میخورد تاب

دردی که خزان گلشن اوست | سوزی که شرار خرمن اوست

آن درد ز رنگ زرد پیداست | وان سوز ز آه سرد پیداست

بود ار چه ز شرم شمع فانوس | اکنون شده برق ننگ و ناموس

شمع است ولی بحسن دلکش | در دودهٔ خویشتن زد آتش

یک ذره بچشم او حیا نیست — در مذهب عفت این روا نیست

ناموس قبیله داد بر باد — زین دختر بحفاظ فریاد

زینگونه بطعنهای ناخوش — در جان و دلش زدند آتش

در شهر حکایتش سمر شد — تا آنکه بشوهرش خبر شد

آن دیو چو اینحدیث بشنید — از خشم بخود چو مار پیچید

دستش ز ستیزه بود کوتاه — در دل بگرفت کین آن ماه

القصه که گلعذار واله — شد خار به پیش هر که و مه

هر سفله برای آن عفیفه — میخواند ز هر طرف لطیفه

با دامن پاکتر ز شبنم — شد شهرت عشق او بعالم

از زخم زبان قوم و خویشان — گردید چو زلف خود پریشان

در خاطر او ملال ره یافت — زردیش برنگ آل ج یافت

آن چهره که بود ارغوان کار — شد از غم و درد زعفران زار

بار غم عشق بس نبودش کاین بار غم دگر فزودش
واله چو بدید حال جانان خون شد دلش از ملال جانان
زان روز که عشق رو نمودش رسوائی خویش سهل بودش
پیوسته سری بآن صنم داشت اندیشهٔ ننگ و نام کم داشت
رسوا چو بدید یار خود را برهم زده یافت کار خود را
رسوائی دلبرش بلا شد جمعیت خاطرش هبا شد
زافسردگی نگار مهرو ع یافت خزان گلشن او
آزار دل پری رخ خویش جایز نشمرد آن وفاکیش
شد بر سر آنکه روزگاری آواره شود سوی دیاری
ترک وطن و قبیله گوید تا راحت آن جمیله جوید
از کوی وصال رخت بندد درد سر یار کم پسندد
با خود به قرار مردن سرگرم شود بکار مردن

عاشق چو جدا شود ز جانان / گر زنده بود که مرده باشد آن
بدتر ز فراق مردنی نیست / خوشتر ز وصال مامنی نیست
چون وحی اله خستهٔ دل افکار / این مرگ بجود نمود هموار
آمد بر یار جانی خویش / دل کند ز زندگانی خویش
گفتا ای چو دل من گرفتار / از پهلوی من کشیده آزار
بابا کی و عصمت فرشته / از بهر من بعشم سرشته
رسوای زمانه کرده خود را / در دهر فسانه کرده خود را
گر من رسوا شدم چه پروا / عاشق بجهان خوشست رسوا
رسوائی تو نمی پسندم / زین حرف بدل رسد گزندم
بر خاطرت از ملال گردی / بر جان منست کوه دردی
گر طبع ترا فسرده بینم / خود را خواهم که مرده بینم
دور از تو بمرگ خود نشینم / زان به که ترا ملول بینم

خواهم که ترا وداع گویم | آزار دلت دگر نجویم
تا کی دردسرت پسندم | از کوی تو به که رخت بندم
هرچند که ای نکوشمایل | دوری ز توهست زهر قاتل
دیدم چو ترا بشهر رسوا | این زهر بمن شده گوارا
بر مردن خویش عزم کردم | وین عزم بخویش جزم کردم
پژمردهٔ غم مباد جانت | کم گیر خسی ز بوستانت
بر دل که زغم فکار کردم | صد کوه فراق بار کردم
بر لاشهٔ خویش بسته ام بار | خواهم که رضا دهی درین کار
ور مانع من شوی ز رفتن | خواهم خود را ز غصه کشتن
معشوقه چو کرد این سخن گوش | یکبار پرید از سرش هوش
زین آتش غم که واله افروخت | تا مغز در استخوان او سوخت
زد خون دلش ز چشم تر جوش | شد چهره او ز اشک گلپوش

گفت ای تو مرا عزیز چون جان / دشوار من از تو جمله آسان
ای مایهٔ شادمانی من / دیدار تو زندگانی من
ای آنکه قرین اشک و آهی / من غنچه تو باد صبحگاهی
گر از تو جدا شوم من زار / دیگر بگه وا شوم من زار
دارد ز تو خرّمی صفاهان / زانگونه که از نسیم بستان
زین باغ اگر روی تو بیرون / من با دل تنگ چون کنم چون
از طعنه اگر چه قوم خویشان / بر من کردند سنگ باران
گوشم بحدیث این و آن نیست / جز هجر تو بر دلم گران نیست
از سنگ ملامت بد و نیک / وز تیغ زبان دور و نزدیک
گر شد دل من فکار سهلست / چون یار بجاست کار سهلست
اینها همه سهل باشد امّا / از تو نتوان برید قطعاً
زینگونه بسی فسون برو خواند / چون در نگرفت هیچ درماند

چون پیش رفت آن مدارا — شد زهر صبور یش گوارا
ناچار برفتنش رضا داد — غم را بر خوان دل صلا داد
آهی بوداع او برآورد — گوئی که وداع جان خود کرد
در حال وداع آن پریرو — خواند این غزل فقیر با او

## غزل خواندن معشوقه در وداع واله

کای در دل گرم کرده جا را — از پهلوی من مرو خدا را
مپسند ز هجر بیقرارم — از یاد مبر قرار ما را
تلخست جدائی تو بر من — این زهر نمیشود گوارا
تا برگ رحیل ساز کردی — رفت غم من ز آر بینوا را
جان و دل و صبر و طاقت من — گویند بر خویش ما را
از نام وداعت آب شد دل — زین شعله گداخت سنگ خارا
ای نور نظر مشو ز من دور — از دیده من مبر ضیا را

کی یار بترک یار گوید | یاری نه چنین خوشست یارا

باید ز فقیر یاد گیری
آئین مروت و وفا را

واله چو غزل شنید از یار | دست و دل او برفت از کار
خون دل و ز دیده زد جوش | و ز ذوق کلام گشت بیهوش
آمد بوداع یار زیبا | یکبارە وداع کرد خود را
چون سایه بپای یار د بیند | بیهوش فتاد ساعتی چند
آخر چو ز دیش نگار دلجو | از دیده ترگلاب بر رو
برداشت ز خواب بیخودی سر | بگشود نظر بروی دلبر
در فصل بهار حسن جانان | چون بلبل مست شد غزلخوان
یکباره دل از عراق برداشت | یکباره ره فراق برداشت
کوئی که برسم توشه راه | دیوان فقیر داشت همراه

آهنگ وداع یار بودش خواند این غزل و زخود ربودش

## غزل خواندن واله در وداع معشوقه

از کوی تو ای نگار رفتم اما بدل فگار رفتم
کردم ز در تو عزم رفتن رفتم اما نزار رفتم
آن بلبل بیدلم که از باغ در جوشش گل و بهار رفتم
چون لاله ز گلشن وصالت با سینه داغدار رفتم
دیدم که تو در کنار غیری از بزم تو بر کنار رفتم
امید من از تو بر نیامد با جان امیدوار رفتم
بودم سبب کدورت تو زین ره من خاکسار رفتم
همپای شدم بصر صر آه از کوی تو چون غبار رفتم
دیدم سر صید لاغرت نیست از پیش تو دل شکار رفتم
با عشق قرار من بهم نیست از کوی تو بیقرار رفتم

هرچند ازین دیار رفتم
همرنگ فقیر در وفایم

واله چو بیار این غزل خواند | گوئی نمکی بداغش افشاند
بگریست بران ستم رسیده | گل کرد زمین ز آب دیده
تا پای بگل بماند آنجا | گی در گل ماند سیل را پا
حاصل چو زحد گذشت زاری | وان محنت و درد و بیقراری
کردند وداع یکدگر را | بستند ز زندگی نظر را
واله چو قدم نهاد در راه | از نقش قدم فتاد در چاه
از پستی طالع زبونش | شد راه بچاه رهنمونش
گردون که ستیزه اش بود خو | بربست کمر بخصمی او

سرگشته چو گرد باد گردش
آواره صد بلا دگر دش

## برآمدن واله از سپاهان و آوارگشتن او در کوه و بیابان

ای چرخ ستیزه خوی مپاک | از دست تو جیب عالمی چاک
ای جوی امید از تو بی آب | ای دیدهٔ بخت از تو در خواب
ای شیشهٔ عشرت از تو بر سنگ | ای چهرهٔ عیش از تو بی رنگ
ای کاهش جان مردم از تو | سررشتهٔ کارها گم از تو
نایافته کس ز گردشت کام | در دور تو صبح عالمی شام
در سنگدلی و سخت رویی | صد بار فزون ز سنگ و رویی
برگشتن بیدلان دلیری | در بیشهٔ کینه نره شیری
مجنون ز تو سینه چاک رفته | با صد حسرت بخاک رفته
فرهاد هم از تو زار مرده | بر نخل حیات تیشه خورده
واله ز جفایت ای ستمگار | بنگر که چه سان جدا شد از یار
دلگرم کن سخن سرایان | زینسان بُرد این سخن بپایان

| | |
|---|---|
| کان خستهٔ ناوک جدائی | آوارهٔ کوی آشنائی |
| آن تیر فراق خورده بر دل | در عشق ز پای تا بسر دل |
| آن بسته ز آستان جانان | بر لاشهٔ صبر بار حرمان |
| محروم ز کوی یار رفته | با دست و دل ز کار رفته |
| چون سیل ز بیقراری دل | نشناخته راه را ز منزل |
| آن سوخته دل بداغ حسرت | چشم الم و چراغ حسرت |
| پیوسته با اختر خودش جنگ | آهش بسپهر کرده آهنگ |
| با بخت کمان کینه در زه | آوارهٔ دشت هجر واله |
| چون کرد وداع دلبر خویش | با سینهٔ خسته و دل ریش |
| همراه گرفت درد و غم را | در راه فراق زد قدم را |
| گردید ز دست ناشکیبی | آوارهٔ کشور غریبی |
| ترک وطن و دیار خود گفت | اینها چه بترک یار خود گفت |

رفت از بر یار جانی خویش / ببرید ز زندگانی خویش
دل از هوس وصال برداشت / زادی بجود از خیال برداشت
هرچند که توشه داشت دربا / می بود همان گرسنه پا
گریان چو نهاد سر بصحرا / زد آب ز چشم تر بصحرا
نقش قدمش بخاک اغبر / میداد نشان ز دیده تر
میرفت وز بیقراری دل / چون سیل نداشت فکر منزل
در هر گامی بیاد آن ماه / از سینه تنگ میکشید آه
از هر راهی که شد گذارش / در مد نگاه بود یارش
پیچ و خم ره بآن گرفتار / میداد خبر ز طره یار
هر جاده که ره بران فتادش / از کوچه زلف یاد دادش
بر کوهی اگر گذار میکرد / فکر کمر نگار میکرد
در هر قدمی بشور و افغان / میگفت همین خدیجه سلطان

در کوه شدی و کردی آواز / کاین نام بگوش او رسد باز
شهر و ده و کوه و دشت و صحرا / پر گردد ز نام یار زیبا
نامش در هر کجا نشستی / زانگشت بخاک نقش بستی
زان نام خجسته آمد او را / در زیر نگین تمام صحرا
میگشت باین طریق ناکام / آوارهٔ کوه و دشت تا شام
چون شام در آمد از در او را / خون شد دل درد پرور او را
شد بسکه بریخت خون دل را / بر روی زمین شفق هویدا
گشت از خون دلش سراسر / همرنگ سپهر خاک اغبر
گردید ز عکس رنگ آن خون / رنگ شفق فلک دگرگون
چون شام گشود زلف پرخم / از سینهٔ او بزاد صد غم
از دست ربود غم زمامش / بر روز سیه نشاند شامش
بنشست بشام نامرادی / وز صبح وصال کرد یادی

افتاده ز پا چو ناتوانان      رو کرد بسوی شهر جانان
با یار خطاب کرد کای دوست      ای عشق توام چو مغز در پوست
ای مهر منیر عالم افروز      ای از تو شب جهانیان روز
دور از تو چو ماه در محاقم      آگه نه‌ای از شب فراقم
از درد فراقت ای دل افروز      بنگر که نشسته‌ام باین روز
در شام فراق مبتلایم      افتاده بکام اژدهایم
دور از رخ تو شب است روزم      چون شمع رواست گر بسوزم
بخت سیه من ای نگارم      آورد بلا بروزگارم
از وصل تو بخت داشت بازم      با شام جدائیت چه سازم
من مرد جدائیت نبودم      خود را بیهوده آزمودم
اکنون که بسنگ شیشه‌ام خورد      جز صبرم نیست هیچ در خورد
لعلت چو بشکریم نواخت      با تلخی صبر بایدم ساخت

صبر است علاج و بیقرارم / ای وای که صبر هم ندارم

رفته صبرم ز جان بیتاب / زانسان که رمد ز شعله سیماب

القصه ز فرط بیقراری / شب برد بسر به آه و زاری

چون صبح کشید از افق سر / آفاق گرفت رنگ محشر

عالم ز دمی که از سحر زاد / شد آئینه دار حشر اجساد

از لطف نسیم عیسوی دم / جان داد بمردگان عالم

آمد چو نسیم در وزیدن / شد واله زار گرم شیون

چون نالهٔ گرم خود ز جا جست / در دامن آن نسیم زد دست

از شبنم اشک چهره تر کرد / زینگونه باو خطاب سر کرد

خطاب کردن واله با نسیم سحرگاه

کای قاصد کوی آشنائی / آید ز تو بوی آشنائی

ای تاجر کوی گلعذاران / بارت همه بوی گلعذاران

پیوسته کنی ز شور مستی — با زلف بتان دراز دستی
یوسف چو ترا امین شمرده — بوی خود را بتو سپرده
با چشم سفید پیر کنعان — بر بوی تو گوشه گیر کنعان
دارد ز تو ناله بال پرواز — کز دل بدل آورد خبر باز
ای غازهٔ طراز شاهد گل — ای بال و پر صفیر بلبل
ای از تو چراغ لاله روشن — وز فیض تو سبز بخت گلشن
هر غنچهٔ گل ترا هوادار — با مشت زرت بجان خریدار
در بر رخ تو اگر ببندد — گل بر رخ باغبان نخندد
معمورهٔ گلشن از تو آباد — خاکستر گلخن از تو بر باد
ای محرم راز عشقبازان — وی همنفس سخن طرازان
عشاق که رازدار عشقند — همصحبت درد و یار عشقند
غیر از تو مصاحبی نجویند — راز دل خویش با تو گویند

من نیز یکی ز عاشقانم — کز درد بلب رسیده جانم
عمری بودم بحضرت یار — چون آینه محو طلعت یار
جا در چمنش چو بلبلم بود — دامان نظاره پر گلم بود
دل بود ز غیر دوست پاکم — از طعن کسی نبود باکم
بودم متحمل ملامت — تا گردد بدلبرم سرایت
از زخم زبان شد اغیار — چون خار گل مراد دل آزار
آزار دلش گرانم آمد — دردسر او بجانم آمد
رحلت کردم ز منزل او — بردم آزار از دل او
از دشمنی سپهر گردان — آواره شدم ز کوی جانان
بر وصل فراق اگزیدم — دیدم ز گریز آنچه دیدم
چشمم که ز دست شکوه من — دی بود بروی یار روشن
امروز گر از نگار دورم — در چشم نمانده است نورم

خواهم که ز کوی یار جانی — گردی بمن حزین رسانی
تا سرمهٔ دیدهٔ اش نمایم — چشمی بخیال او گشایم
در کویش اگر کنی گذاری — از من خبرش بگوی باری
کان خسته که از تو دور ماند — بی نور رخ تو کور ماند
دی روز مقیم خانه ات بود — تو صدر و روی آستانه ات بود
امروز ز هجر ناشکیباست — گردی ز رخ تو آتش نماست
چشمش گردد چگونه بینا — چشم آنجا و نور دیده اینجا
بی روی تو همچو لاله داغست — بی بوی تو سخت بد دماغست
از نامش اگر چه ننگ داری — با نام تو جان دهد بزاری
جز نام تو نیست بر زبانش — با آنکه تویی میان جانش
در دشت کند چو ناله بنیاد — گوید نام ترا بفریاد
در کوه کند بنامت آواز — پس گوش کند که بشنود باز

بر بستر دوریت هلاکست   وز تیغ فراق سینه چاکست

زینسان به نسیم در سخن بود   تا مهر ز رخ نقاب بگشود

چشمش چو بر آفتاب افتاد   با گریه لب خطاب بگشاد

## خطاب بآفتاب

کای چشم و چراغ روزگارم   نقشی داری ز روی یارم

با آن بت گلعذار مانی   زان رو سبب حیات جانی

نسبت داری بمهر آن رو   دیدن نتوان ترا از آن رو

گستاخ ترا کسی ندیده   با آنکه توئی ضیای دیده

ای یوسف این چهار بازار   ذرات جهان ترا خریدار

گردون ببهات چون زلیخا   درج گهر آرد از ثریا

آن درج دهد ترا که ستاند   تا کام دل از تو وا ستاند

ای آمده آشنای هر کس   آئینهٔ رونمای هر کس

تمییز ز تست نیک و بد را / بیند همه خلق در تو خود را

قومی کاین وصف در تو بینند / زیبد که بسجده ات گزینند

ای شمع جهان فروز عالم / روشن ز رخ تو روز عالم

تو شاهی و اختران سپاهت / ایوان سپهر تختگاهت

ای جمله نهفته از تو پیدا / در زیر نگین تست دنیا

در دست تو داده است دوران / جام جم و خاتم سلیمان

هرجا که روی عزیز جانی / با آنکه نخوانند میهمانی

هر خانه زر و زن ای سرافراز / چشمی دارد براه تو باز

بر روی تو در نمیتوان بست / کز بام تراه دگر هست

هر روز کنی ز پایمردی / بی زحمت پا جهان نوردی

نبود زیر فلک دیاری / کانجا نفتد ترا گذاری

خواهم ز تو ای سرم نثارت / کافتد چو باصفهان گذارت

در خانهٔ یار من بتابی | در خلوت انس باریابی
یاد دلش دهی از دل خرابم | وز آتش سینهٔ کبابم
با آن مه دلربا بگوئی | کای مهر سپهر خوبروئی
از ذرهٔ خود خبر نداری | کافتاده چه سان بخاکساری
از نور تو بود هستی او | وز جام تو بود مستی او
زان روز که هجر رو نمودش | همرنگ عدم شده وجودش
با داغ دلست دیده پرنم | کس دیده در آفتاب شبنم
دور از تو بران اسیر هجران | صحرا شده تنگتر ز زندان
زندانی تست آن گرفتار | بی رحم دگر دلش میازار
یکره ز کرم برو ببخشای | با پیک خیال خود بفرمای
گز حال دلش خبر بگیرد | ورنه ز جدائیت بمیرد
زینگونه بآفتاب تابان | میگفت سخن ز درد هجران

چون گشت بلند مهر روشن — آوارگیش کشید دامن
آهی زد و ترک گفت گرد — چون سیل بسوی دشت رو کرد
میگشت چو گرد باد هر سو — میکرد ز هجر داد هر سو
با سنگ و درخت و کوه و صحرا — میگفت بناله درد دل را
هر چیز که پیش رو نمودش — گوئی که رسول یار بودش
با خاک پیام یار گفتی — با باد ازان بهار گفتی
جز ناله نبود همدم او — کز سینه برون برد غم او
سرگشته باین طریق میگشت — بی همدم و بی رفیق میگشت
سر کرد بدین نمط بسی راه — وز ریگ روانش خضر همراه
در هر شهری که ره فتادش — در غارت سیل گریه دادش
هر کوه و دهی که شد مقامش — زد برق ز آه شعله فامش
چندی ببلاد ملک ایران — میگشت بری ز فکر سامان

تا بخت سیاه واژگونش | شد جانب هند رهنمونش

در تعریف سواد اعظم هندوستان حرسها الله تعالی عن حوادث الزمان

هندست انیس سینه ریشان | خاکش درمان درد کیشان
فیضست بخاک او ذخیره | هر چند نظاهرست تیره
این خاک که چشم بد ازو دور | چون مردمکست چشم پر نور
خاک سیهش بچشم مردم | بر سرمه همیکند تقدم
گر سرمه جلا بدیدگان داد | این خاک ضیا بچشم جان داد
بر خاک نشین این بر و بوم | راز فلک است جمله معلوم
هر خاک نشین سپهر جولان | چون پرتو آفتاب تابان
از هند آفاق را جمالست | بر روی زمین بجای خالست
خوبان زمانه را درو جاست | مجموعهٔ انتخاب دنیاست
گفتن نتوانش دون عالم | خاکش بهتر زخون عالم

هر کس که غریب هند باشد — یاد وطنش جگرخراشد
ارباب کمال مایل او — شاهان زمانه سایل او
هندست ولایت ولی خیز — ای منکر حق بهند مستیز
در خاک ویست گنج عرفان — چون در ظلمات آب حیوان
جز فقر و فناش نیست در بار — بنگر ز سواد و حبش آثار
هند انجمنیست ز اهل معنی — اما همه بسته لب ز دعوی
جان تازه کن جهان چو آیند — نی دام فریب چون سرآیند
مانند صدف پر از لآلی — چون طبل نه پرخروش و خالی
آئینه صفت به نیک و بد صاف — با دانش و فضل دور از لاف
نی بهر فریب ابلهی چند — خود را کرده لقب خردمند
دارند زبان چو تیغ هندی — کس را ز سنانش نه گزندی
صد تلخ ز مدعی شنوده — زان تلخ حلاوتی ربوده

نیکی و بدی و رنج و راحت | بینند ز حق بعین حکمت
هندست امروز مرجع فضل | هر شهری ازوست مجمع فضل
خالی نبود ز اهل معنی | هر گوشهٔ هند خاصه دهلی
دهلی که بهار روزگارست | از باغ بهشت یادگارست
آنرا که درین بهشت ماواست | ما تشتهی الانفس مهیاست
دهلیست برای جان پاکان | نعم البدل بهشت رضوان
بر دوزخیان چو دوزخ آمد | در جنت و نار برزخ آمد
یوسف زارست خاک دهلی | مصر آمده سینه چاک دهلی
هر کوچهٔ او ز لاله رویان | آید بنظر به از گلستان
هر خانهٔ اوست عشرت آباد | روید از خاک او دل شاد
بیننده چنین سواد اعظم | دیده است بعرصهٔ جهان کم
مجموعهٔ عالم خدائیست | آئینهٔ صنع کبریائیست

یا بد ز سواد او صبا نور ... شهر عجبیست چشم بد دور

پیداست در و ز خیر آثار ... یارب او را ز شر نگهدار

ای عزت بخش نیکمردان ... بدخواهش را ذلیل گردان

گشتن نشستن واله سرگردان و وارد شدن او بملک هندوستان جنت‌نشان

دستان زن کلک بلبل آوا ... قانون سخن چنین کند ساز

کز گردش روزگار غدار ... آوارهٔ چو گشت واله زار

از شور جنون که در سرش بود ... چون سیل بهیچ جا نیاسود

پیچید بکوه و دشت ایران ... گردید بخاطر پریشان

تا آنکه ز بیقراری دل ... افتاد بجانب سواحل

بگشود دو لش ز صحرا ... آورد چو سیل رو بدریا

دریائی دید بی کرانه ... دنیاش تمام در میانه

از وسعت مشرب و دل پاک ... گردید محیط مرکز خاک

پر شور چو عاشقان شیدا / بیتابی او ز موج پیدا
از موج گشوده با صد آئین / بر چهرهٔ ساده زلف پرچین
تا زلف بچهره بر گشاده / عنبر بکنار ساحل اوفتاده
موجش بکنار عنبر آرد / این طرهٔ عنبرین که دارد
آراسته بزم عالم آب / در دست پیاله آتش ز گرداب
کف بر لب او ز شور مستی / بی باده علم بمی پرستی
در ساخته از رخ تمامی / چون اهل هنر بتلخکامی
زیبنده شکوه شاهی او را / صد گنج روان ز ماهی او را
هر سو ز جهازهای رنگین / آراسته فوجهای سنگین
کشتی بکنار او صف آرا / وافراشته بادبان علمها
واله چو شکوه بحر را دید / چون موج بخود ز شوق بالید
بیتابی دل بودش از جا / در شور آمد ز شور دریا

شد سیر دلش ز سیر خشکی — از دشت ندید غیر خشکی
از دست گذاشت دامن دشت — دل مایل سیر نیش گشت
آمد بدلش که بی محابا — تا هند رود ز راه دریا
در شام فراق با رهمدم — بر خاک سیه نشیند از غم
چون هند بزلف اوست مانند — دل را بسواد او کند بند
حاصل که بجان ناشکیبا — چون داد قرار سیر دریا
تحصیل نمود کشتی نو — چون نالهٔ عاشقان سبک رو
چون پیک خیال در تک و تاز — چون طایر شوق گاه پرواز
در راه طلب چو گشته بیتاب — مردانه قدم نهاد بر آب
در سرعت سیر برق آیین — وز لنگر خویش کوه تمکین
آن لحظه که بادبان کند باز — مرغیست گشاده بال پرواز
وآندم که بلنگرش فتد کار — از کوه فزون بود بمقدار

القصه که آن غریب بیدل — رفت و بسفینه کرد منزل
جا کرد بطبع بیقرینه — چون شعر بلند در سفینه
آهی سر زد ز سینهٔ او — کافتاد بره سفینهٔ او
گردید بچابکی روانه — چون اسپ بضرب تازیانه
هر ناله که سر زدش ز سینه — شد باد مراد آن سفینه
کشتیش دمی که در ره افتاد — آمد ز دیار دلبرش یاد
با حال تباه و چشم گریان — رو کرد بجانب صفاهان
با یار خطاب کرد کای ماه — آیا هستی ز حالم آگاه
کامروز ز فرقت تو چونم — در دست غمت چه سان زبونم
در هجر تو ای پری شمایل — یکچند ز بیقراری دل
چون سیل شدم بکوه و صحرا — دادم دل را کنون بدریا
دور از تو بدشت ای دلارام — چون ریگ روان نبودم آرام

واکنون که ببحر جای دارم — آتش در زیر پای دارم
بر من در صد جفا گشادی — بیرحم مرا بآب دادی
از هجر تو ای نکوتر از جان — شد تنگ بمن دیار ایران
اکنون سوی هند میل دارم — با بحر سری چو سیل دارم
ایران که بهشت روزگارست — دور از تو بمن جحیم و نارست
زین نار چو سوخته‌ام سراپا — معذورم اگر زدم بدریا
دیگر غم دل چگویم ای ماه — از درد فراقت آه و صد آه
زینسان شب و روز آن گرفتار — در کشتی بود با دل زار
با بحر سخن ز یار میگفت — با موج ازین قرار میگفت
زان ماه سخن بماهیان داشت — جان بر لب و شکوه بر زبان داشت
چون عرصهٔ بحر را بپیمود — کشتی بکنار رفت و آسود
از بحر بلا بوادی افتاد — بر ساحل نامرادی افتاد

رو کرد بهت زان کناره ‌ ‌ ‌ ‌ با سینهٔ چاک و جیب پاره
ماهی دو سه کرد اقامت آنجا ‌ ‌ ‌ ‌ انگیخت بسی قیامت آنجا
آخر بدل از عشق بیتاب ‌ ‌ ‌ ‌ از بت بنمود عزم پنجاب
زان تشنگی که داشت کامش ‌ ‌ ‌ ‌ دل آب نخورد از آن مقامش
آوارگیش بهر طرف برد ‌ ‌ ‌ ‌ تا آنکه قدم بدهلی افشرد
دهلی چو قرارگاه او شد ‌ ‌ ‌ ‌ پر دود ز برق آه او شد
وجه لقب دود دهلی اینست ‌ ‌ ‌ ‌ عیبش کند آنکه عیب بینست
گرمست هوای دهلی اما ‌ ‌ ‌ ‌ دلگرم کنست عاشقان را
عاشق ز لقب نمیشود خوش ‌ ‌ ‌ ‌ باشد وطن سمندر آتش

بیان شمهٔ از احوال و سرگذشت واله در هندوستان و عمر گذرانیدن او در فراق جانان

القصه که واله جگر خون ‌ ‌ ‌ ‌ با سینهٔ ریش و جان محزون
چون وارد دهلی از قضا شد ‌ ‌ ‌ ‌ دهلیش کمند صد بلا شد

چون بود بزرگ ملک ایران | اکثر ز اعزه و امیران
رفتند بخیر مقدم او | وز مهر شدند همدم او
از فیض رشادت و کمالش | شد هر یک واله جمالش
جمعی ز خواص حضرت شاه | بردند خبر بخدمت شاه
کز ملک عجم بزرگواری | از فر و شکوه مایه داری
عالی نسبی بلند نامی | در شیوهٔ مردمی تمامی
وارد شده در دیار دهلی | چون بر دل عارفان تجلی
زین قصه چو شاه شد خبردار | فرمود بلطف امر احضار
واله که بعشق صحبتی داشت | از شاه و گدا فراغتی داشت
دنیا بنظر حقیر بودش | در دین غنی فقیر بودش
تکلیف ملازمت ز سلطان | دشوارش بود و عزلت آسان
الجمله بهانها بصد رنگ | در دامن حیله زد بسی چنگ

آخر بسماجت امیران　　شد عازم بارگاه سلطان

شه دید چو روی آن سرافراز　　پیشش طلبید با صد اعزاز

بنواخت بصد عنایت او را　　پوشاند بلطف خلعت او را

زاقران دگر شد آن سرافراز　　با منصب ارجمند ممتاز

فرمود کنند اهل دفتر　　جا لی بتشیول او مقرر

وان خسته بخاطر پریشان　　در کار خود ایستاده حیران

میگفت بدل کجا فتادم　　از خسرو عشق شرم بادم

من بندهٔ یار دلنوازم　　وز منصب عشق سرفرازم

گر شاه دگر بر و گزینم　　در زمرهٔ مشرکان نشینم

از منصب شه مرا فراغست　　جا گیرم گل زمین داغست

زینگونه بخویش در سخن بود　　دل تازه اش از غم کهن بود

از خدمت شه چو یافت رخصت　　آمد سوی خانه محو حیرت

در خانه نشست گرم افغان — چون در غمخانه پیر کنعان

صبر از دل رفت و خوابش از چشم — خون ریخت بجای آبش از چشم

در ظاهر بود با عزیزان — دل داشت ولی به پیش جانان

گاهی که به پیش شاه رفتی — صبرش بی ضبط آه رفتی

زانجا چو مراجعت نمودی — بند از دل و چشم خود گشودی

ز اندیشهٔ آن پری شمایل — یک لحظه نمی‌نشست غافل

که غصه بدل ذخیره میکرد — که شکوه ز بخت تیره میکرد

گاهی بخیال روی جانان — از شور جنون شدی غزلخوان

گاه از سر درد در شب تار — سرگرم خطاب بود با یار

میگفت که ای خدیجه جانم — ای عشق تو راحت روانم

من بیتو ببین کجا فتادم — از دست غمت ز پا فتادم

در هند شبست بیتو روزم — چون شمع بجاست گر بسوزم

در آتشم از تب فراقت خود شمع خودم شب فراقت

دور از تو نمردم ای نگارم زین زندگیست ننگ و عارم

تا دامن وصل دادم از چنگ دستم دارد بجیب آهنگ

خون دلم از کنار رفته دست و دل من ز کار رفته

آوخ چه کنم چه چاره سازم کو دست که جیب پاره سازم

در خاک سیاه هند اسیرم مردم دانند من امیرم

در کوی تو فکر گوشه گیری بهتر بودم ازین امیری

بی تو بخیال زنده ام من بر بوی وصال زنده ام من

شد مدت وصل تو بسر زود عمرش چو صبح یکدو دم بود

اکنون منم و شب جدائی روزی مگر از درم درآئی

زینگونه شبش بناله و آه میرفت بسر بیاد آن ماه

در روز بهمدمان نشستی وز ناله و آه لب به بستی

میداشت فغان بسینه تنگ — مانند شرر نهفته در سنگ
بردی بدل اشک را ز دیده — تا پرده، چشم نارسیده
با شورش عشق و بیقراری — حکمش بر اشک بود جاری
با آن جوشی که همچو خم داشت — در حوصله صد محیط کم داشت
این حوصله را نداشت مجنون — کز پرده فتاده بود بیرون
فرهاد نبود مرد این کار — زان تیشه بسر زد از غم یار
حاصل که بهند آن غم اندوز — می بود باین نمط شب و روز
این مختصری که با تو گفتم — وین گوهر گفتگو که سفتم
یک شمه ز بیقراری اوست — یک حرف ز آه و زاری اوست
با این همه شور و ناله و آه — کم بود کسی ز حالش آگاه
می برد بسر چنین تبه حال — تا آنکه گذشت چارده سال
در عرصهٔ این چارده سال — صد نامه بیار کرد ارسال

زیبائی لفظ خوش ادایش | انداز معانی رسایش
گر شرح دهم کسالت آرد | هم سامع را ملالت آرد
اینجا قلم نمود جولان | از هند دوات شد بایران

## بیان شمهٔ از سرگذشت مهجبین سلطان بیگم در مفارقت والهٔ سرگردان

ای عشق چه فتنهٔ ندانم | کاتش زدهٔ بهر دو عالم
ای خانهٔ محنت از تو آباد | وی خاک نشاط از تو برباد
رنگ از تو بروی دلفگاری | آب از تو بجوی بیقراری
از غنچه اشک و لاله داغ | سازی دل و دیده غیرت باغ
یک سرو ز باغ تست ناله | یک شعله ز داغ تست لاله
زان برق که سوخت جان بلبل | آتش زده بجز من گل
زان تیشه که ساخت کار فرهاد | شیرین دارد هنوز فریاد
زان جام که شد خراب مجنون | لیلی در نجد میخورد خون

زخمی که زدی بواله زار | زان زخم خدیجه شد دل افگار
اخبار نویس جان گدازی | زینگونه نمود سحر سازی
کان نوگل باغ دلفریبی | وان مست ایاغ دلفریبی
آن برده بنرگس پر افسون | صد دل شده را ز راه بیرون
آن شهره شهر دلربایی | بیگانه طرز آشنایی
از فتنه نرگس فسون ساز | همکاسه سحر کرده اعجاز
لیلای عرب بزلف پرچین | شیرین عجم بلعل شیرین
اعنی چشم و چراغ دوران | سرمایه جان خدیجه سلطان
چون گشت جدا ز واله ریش | زد عقرب هجر بر دلش نیش
زان نیش بلا که خورد بر دل | بر خاک طپید همچو بسمل
از بسکه ز درد شد دلش خون | چون اشک آمد ز پرده بیرون
در سینه ز بسکه آه بشکست | رنگش برخ چو ماه بشکست

از چهره برفت آب و تابش / آمد بزوال آفتابش
از گردش چرخ لاجوردی / چون مهر نهاد رخ بزردی
واله میگفت و آه میکرد / وز آه جهان سیاه میکرد
جز یار سری بکس نماندش / جز عشق دگر هوس نماندش
از همنفسان کنار میجست / هر سو میدید و یار میجست
در خانه ولی ز خانه بیزار / آوازهٔ خویش را طلبکار
میگفت حدیث آن نکوفر / که با دیوار و گاه با در
جز یار بدل هر آنچه بودش / چون زنگ ز آینه زدودش
ز آئینهٔ دل چو زنگ بزدود / شوقش بلقای واله افزود
افتاد بجستجوی بسیار / نقشی بکفش ز واله زار
دل را بهوای صورتش داد / جان را بهوای صورتش داد
گردید بجان آرزومند / از دوست بنقش دوست خرسند

با آن تصویر گفت گو داشت | چون آینه اش بپیش رو داشت
بی بی غلط از کمال حیرت | خود آینه بود پیش صورت
القصه که روز و شب بدینسان | می برد بسر بدرد هجران
چون مدت هجر گشت ممتد | وان درد و غمش گذشت از حد
روزی بدل ز عشق پرخون | در خانه نشسته بود محزون
پر بود دلش ز غصه و درد | با بخت نهان ستیزه میکرد
ناگه خبرش رسید کامروز | جمعی ز زمانه محنت اندوز
دل کنده ز خانمان و مسکن | دارند بهند عزم رفتن
این مژده چو کرد آن صنم گوش | آمد دل او چو بحر در جوش
شد بر سر آنکه سازد اظهار | حال دل خود بواله زار
مکتوب بیار خود نویسد | شرح دل زار خود نویسد
سوزی بصریر خامه بخشد | آتش بحریر نامه بخشد

زآوازِ خود خبر بگیرد
آئین وفا ز سر بگیرد

بگرفت بشوق خامه در دست
شد خامه ز دست او سیه مست

مستانه بصفحه شد خرامان
چون موج بروی آب حیوان

پیرایهٔ مه ز مشک تر ساخت
شب طرهٔ عارض سحر ساخت

نثری چو زلال زندگانی
بنوشت بغایت روانی

آن نثر خوشش بنظم آرم
تا حق سخنوری گذارم

آن نامه که به ز نقش چین بود
مضمون و مفاد او چنین بود

## نامه نوشتن معشوق طناز بوالهوس نادان

آغاز سخن بنام شاهی
کو را چو دلست تختگاهی

در ملک وجود اوست سلطان
شاهان چو رعیتش بفرمان

آن پرده نشین خلوت دل
در هر چشمی نموده منزل

از هر چه به بینی اوست منظور
با این همه دیدها از او کور

مستور و عیان چو بوی در گل
پیدا و نهان چو نشا در مل

تشبیه ز کوچه اش غباری
تنزیه ز کشورش حصاری

اطلاق و تقیدی ندارد
با آنکه ز هر دو سر بر آرد

حسن آینه دار طلعت او
عشق آیتی از جلالت او

کرد از پی مرغ جان ناکام
از وصل و فراق دانه و دام

هر مرغ که ره برد بباغش
این دانه در افکند بداغش

از وصل و فراق چند گویم
من بعد سخن بلند گویم

در وحدت او دوئی محالست
اینجا نه فراق و نه وصالست

که فنون حکمت اوست
شانی ز شئون حضرت اوست

حق باطن عالمست ای دوست
عالم بتمام ظاهر اوست

خود باطن و ظاهر خود آمد
خود مظهر و مظهر خود آمد

اشیا همگی باوست پیدا
پیدائی او مدان باشیا

گر ذره آفتاب بینی     دوری ز غلط صواب بینی
خورشید اگر بذره جویی     دانم که نه آشنای اویی
اشیا عدم و وجود حقیقت     عالم نابود و بود حقیقت
ای کرده عدم دلیل هستی     هشدار که بت همی پرستی
او را نتوان شناخت بی او     باریکترست لخت از مو
انجا که مجال حرف تنگست     پای خرد ضعیف لنگست
تا ما و تو ایم گفتگوهاست     وانجا که خداست گفتگو لاست
از ما و تو حرف را نظامست     در حق چو رسد سخن تمامست
با ما و تو لذت و الم هست     تا ما و توییم بیش و کم هست
چون از من و تو اثر نماند     حرفی ز میان دگر نماند
اندیشه درین گذر که تنگست     تا پای نهاد میشود لنگ
آن به که در سخن گشاییم     زان راه دگر ز در درآییم

آهنگ من و تو را کنم ساز — بی پرده به پرده سر کنم راز

ای پردهٔ صبر من دریده — چون صبر ز پیش من رمیده

ای گشته ز راه ناشکیبی — آوارهٔ کشور غریبی

ای رسم وفا ز یاد برده — در دست بلا مرا سپرده

ای رفته بمن ز تو ستمها — ای مایهٔ لذت و المها

در وصل تو داشتم من زار — لذت ز تو و الم ز اغیار

دور از تو مرا فلک چو بنشاند — لذت بتو رفت الم بمن ماند

ای یاد تو مونس شب تار — درد تو انیس جان افکار

ای دیدن بجر دیده را نور — از روی تو باد چشم بد دور

رفتی و ز دیده نور بردی — وز جان و دلم سرور بردی

هجران تو ای بلاکش من — اندیس زده آتشم بخرمن

آتش بزد از دل من آتش — بادست ز ناله‌ام مشوش

خواهی شوی آگه از ملالم — از آتش و باد پرس حالم
تا مهر رخ تو در نظر بود — شامم بصفا به از سحر بود
اکنون که شدی ز چشم من دور — صبحم شده همچو شام بی نور
محروم شد از تو تا نظاره — چشمم گردید پرستاره
آری چو شود نهفته خورشید — بنماید مشتری و ناهید
رفتی و بگریه کارم افتاد — دل خون شد و در کنارم افتاد
خواهم چو ز درد اشتیاقت — شرحی بنویسم از فراقت
خونابه چکد ز دیدهٔ من — شوید رقم جریدهٔ من
ای دشمن جان دوستدارم — زانروز که رفتی از کنارم
دل طور تو اختیار کرده — از پهلوی من کنار کرده
آگاه نه که بی تو چونم — از دل تا دیده غرق خونم
از هجر تو چند باشم افکار — زن نامست مرد این کار

رفتی و دل من از قفا رفت / ای کاش بدانمش کجا رفت

ای کنده ز خویش و از وطن دل / دانم که تو بردهٔ ز من دل

دل بردی و یاد من نکردی / کاری بمراد من نکردی

کردی بسواد هند مسکن / شهرست نامد ز خطهٔ من

من بیدل و دین نشسته بی تو / با جان حزین نشسته بی تو

بی من تو بهند عشرت اندیش / دل بسته بهندوان بدکیش

من در طلب تو روز تا شب / در گوشهٔ خانه کرم یارب

تو کنده ز کعبهٔ صفا دل / گشته به بتان هند مایل

من در غم تو ز چشم بیخواب / آغوش گشاده همچو محراب

هر لحظه تو گرم سیر دیگر / هر روز کشیش دیر دیگر

من بی تو نشسته رو بدیوار / آورده تو رو بروی اغیار

من بی تو بخاطر پریشان / تو با دل جمع پیش یاران

ای نوگل باغ بیوفایی — وی مست ایاغ بیوفایی

ای عهد وفات رفته از یاد — پیمان تو بی ثبات چون باد

دل سختی و عهد سست داری — پیمان شکنی درست داری

بر عهد تو هر که تکیه داده — بر ریگ روان بنا نهاده

شد مهر و وفا ترا فراموش — کس دیده چو تو وفا فراموش

مهر تو اگر کمال یابد — در یک ساعت زوال یابد

آن مهر که بی زوال باشد — مهر من خسته حال باشد

بی مهریت ای مه دل افروز — کرده است مرا چنین سیه روز

ای مهر و وفات رفته از یاد — اندیشهٔ مات رفته از یاد

ای گشته علم به بیوفایی — پیمان گسل اینچنین چرایی

عمری شد و نامد از منت یاد — دارم ز تغافل تو فریاد

شد رسم جفات بسکه مرغوب — ننواختیم گهی بمکتوب

دل شاد نکردی از پیامم | کلکت بزبان نبرد نامم
گیرم بدل تو نیست جایم | همطالع الفت و وفایم
گاهی بزبان کلک پرنوش | نامم ببر ای وفا فراموش
بنویس حدیث مهربانی | گر خود همه اش بود زبانی
گر نیست زلال در نصیبم | باری بسراب ده فریبم
من چون بتو داشتم گمانها | صد طعن شنیدم از زبانها
از عشق تو بسکه زار گشتم | افسانهٔ روزگار گشتم
آخر چو ز من کناره جستی | وز عهد تو رفت آن درستی
دیدم که گمان من غلط بود | وان جنس گران بها سقط بود
با این همه ام من گرفتار | این جنس ترا بجان خریدار
جز یاد تو نیست پیشهٔ دل | زین باده پرست شیشهٔ دل
در خاک برم بخویش مهرت | کآمیخت بجان ریش مهرت

ترک منت ار چه شد گوارا | من ترک ترا نگویم اصلا
تا جای تو در حضور من بود | عشقت سبب غرور من بود
آخر چو نه مرد عشق بودی | رفتی هوس دگر نمودی
از اهل وفا تر آمدی حیف | از آب چنین بر آمدی حیف
تا کی ز شکوهٔ تو پویم | لعنت بتو بعد ازین چگویم
لعن تو طراز خامه کردم | بر لعن تو ختم نامه کردم
در آخر نامه از سر درد | این شعر ز هاتفی رقم کرد
عهدی که نخست با تو بستم | آن عهد بجاست تا که هستم
آن نامه که بود عشق را دام | زینگونه چو یافت رنگ اتمام
پیچید ورا چو زلف پیچان | وز خون جگر نوشت عنوان
پیرایه ز مهر بروی افزود | نقشی از داغ خویش بنمود
پس کرد بقاصد حواله | بادی بر بود برگ لاله

## ذکر شمهٔ از بیقراری و نالهٔ دلریش لیلی از مطالعهٔ نامهٔ یار دلبند خویش

اکنون بشنو ز نالهٔ زار	کان خستهٔ تیغ فرقت یار
زان پیش که نامه نگارش	ریزد گل عیش در کنارش
مکتوب وفا بسوی جانان	بنوشت چنانکه شرح نتوان
دلچسپی معنی بلندش	گیرائی لفظ چون کمندش
گر نظم کنم کشد باطناب	گوش شنونده ناورد تاب
آن نامه که شوق را سزد بال	در حضرت یار کرد ارسال
بد نامه برش هنوز در راه	کآمد مکتوب یار دلخواه
قاصد چو ز در درآمد او را	از شام سحر برآمد او را
از شوق بپای قاصد افتاد	کاین پای ز کوچهٔ دهد یاد
اندر قدمش فشاند در دم	صد عقد گهر ز چشم پر نم
پس گفت بقاصد آن نکوفر	کای نخل امید را تو نو بر

کو نامهٔ یار جانی من / کو باعث زندگانی من
کو خط نگار جانفزایم / کو نسخهٔ زلف دلربایم
کو حرز دل امیدوارم / کو مرهم خاطر فکارم
قاصد چو بدید اضطرابش / وان محنت و درد و پیچ و تابش
بوسید زمین ز راه تعظیم / وان نامه باو نمود تسلیم
واله چو بدید خط دلبر / افشاند بر و ز دیده گوهر
خطش که ز توتیا نشان داشت / مالید بچشم و جای آن داشت
هر سطر چو میل سرمه آلود / نور دگرش بدیده افزود
دل داد بحسن لفظ و معنی / از یار بنامه شد تسلی
پیوسته ز بیقراری دل / چون آینه داشت در مقابل
زان آینه روی یار میدید / در برگ گلی بهار میدید
پیچیدی و باز بر گشودی / هردم ذوق دگر ربودی

یک عمر بنایه عشق ورزید — زان باغ بسی گل طرب چید
تا آنکه جواب نامهٔ او — آمد ز بر نگار دلجو
از یار چو خط دیگر آمد — صبح دومش ز در درآمد
شد زان دو خطش قوی دو بازو — مانند دو کفهٔ ترازو
از بسکه بخود ز شوق بالید — در جامه چو بوی گل نگنجید
در چرخ آمد ز شادمانی — افراخت لوای کامرانی
شوری بسرش ز عشق پیچید — بخواست سخن ز لب تراوید
بنوشت جواب نامهٔ یار — کلکش بر صفحه شد گهربار
نظمی بنگاشت آن هنرور — کز شرم وی آب گشت گوهر
سحری بنمود آن سخن ساز — کاندیشه غلط کند باعجاز
آن نامه که هست کارنامه — بر قد بلاغتست جامه
در غنج و دلال رشک لیلی است — وین مثنوی منش طفیلی است

اینجاش بحبس میکنم نقل | تا دریابی گرت بود عقل
از پاکی لفظ و معنی وی | بر قوت طبع او بری پی
دانی که چه مایه زور بازوست | جنگ من و او بهم ترازوست
اینست سواد نامهٔ او | ای جان بفدای خامهٔ او

سواد نامهٔ که والیه در جواب مکتوب خدیو سلطان نتیجه سلطان اعظم آورده از جهت فصاحت خضا طبع قضا سنج سخن سنجان گسترده

این نامه بنام آن خداوند | کاندر دل من غم تو افکند
گاهم بوصال آشنا کرد | گاهی بفراق مبتلا کرد
گاهی ز دل تو برد یادم | از لطف تو کرد گاه شادم
آن مظهر جملهٔ مظاهر | وان عین بواطن و ظواهر
آن پرده نشین حجلهٔ ناز | وان پرده ز جان عاشقان ساز
چون کار سخن رسید اینجا | وصف رخ تو کشید اینجا
پس بهر چه حرف سست گوییم | آن به که سخن درست گوییم

در مذهب عاشقان دوئی نیست / اینجا سخن از من و توئی نیست
ای آنکه برون ز چند و چونی / وز هر چه گمان کنم فزونی
ای گشته عیان ز جمله اشیا / پیدا ز هر آنچه هست پیدا
ای هستیها طفیل هستیت / من بندهٔ طرز چیره دستیت
وصف تو برون ز حد و غایت / ذات تو منزه از اشارت
وصف تو بحرف در نگنجد / این باده بظرف در نگنجد
در وصف تو دم نمیتوان زد / آفاق بهم نمیتوان زد
بسیار بهر طرف دویدم / دانندهٔ تو کسی ندیدم
کس را بتو فهم و دسترس نیست / دانندهٔ تو بجز تو کس نیست
که بر سر کوه بی تحاشی / معشوقه ز خویش بر تراشی
که زار من چون ارم برآئی / شیرین شوی از عجم برآئی
که در دل دشت خانه سازی / خود را بجنون فسانه سازی

کاهی عربی و ماه خرگاه / رشک خور و غیرت سحرگاه
لیلی شده و نشسته در نجد / پای دل قیس بسته در نجد
که غیرت ماه و انجم آیی / در نام خدیجه بیگم آیی
که واله بیقرار گردی / از فرقت خویش زار گردی
حاصل که هزار رنگ داری / با آنکه ز رنگ ننگ داری
بی رنگی تو چو غایتش نیست / نیرنگی تو نهایتش نیست
پس به که لباس رنگ پوشم / در پرده ترا بتو فروشم
ای نور دو چشم و راحت جان / ای مونس جان خدیجه سلطان
ای اسم تو بهترین اسما / اسما همه را توئی مسمی
ای ماه دو هفته رشک خورشید / ای غیرت مهر و ماه و ناهید
ای یوسف ثانی زمانه / در دهر به نیکوئی فسانه
ای نو گل گلستان عصمت / ای غنچه بوستان عفت

بر پای گل خود به پیش بلبل — سوگند بدامنت خورد گل

ای شاه پری خان عالم — ای مفخر جمله نسل آدم

ای تازه گل عارض خوبی — شرمنده ز قامت تو طوبی

در پیش قد تو سرو پست است — رفتار تو به ز پیل مست است

ای لعل تو آب زندگانی — وصل تو حیات جاودانی

ای فرق سپهر پایمالت — من بنده حسن بی زوالت

حسن تو ورای حسن خلقت — پیش تو چه جای حسن خلقت

ای مشک ختن غلام زلفت — صد نافه اسیر دام زلفت

ای خال رخ تو زاغ بستان — روی تو طراز صد گلستان

افتاده بکنج چشم خالت — یا نافه فتاده از غزالت

وان خال که هست زیر زلفت — گشته چو دلم اسیر زلفت

خالت در زیر زلف شبرنگ — زنگی بچه ایست مار در چنگ

خالست که زیر زلف داری ... یا مهره فکنده شاه ماری
چشم تو که جادوی زمانه است ... در دهر بجادوئی فسانه است
مژگان نه که زهر داده خنجر ... ابرو نه که ذوالفقار حیدر
قامت چه که سدره است و طوبی ... طوبی چه که به از و بخوبی
گیسو نه که خرمنی ز عنبر ... افتاده بتوده مشک اذفر
کس دیدم اگر بجز مهرت ... محروم شوم ز مهر چهرت
لزگی بچه یار دلبر من ... بی رحم بت ستمگر من
ای خاک در تو کحل بینش ... روشن بتو چشم آفرینش
ای عشق تو مایهٔ وجودم ... بانی بنای هست و بودم
ای وصل تو جنت و نعیمم ... هجران تو دوزخ و جحیمم
ای روی تو کعبهٔ صفایم ... ابروی تو قبلهٔ دعایم
ای یاد تو راحت روانم ... بی یاد رخت مباد جانم

ای درد دل رنج وراحت از تو   مرهم ز تو و جراحت از تو
در دوستی من ای گزیده   بس طعنه ز دشمنان شنیده
ای دختر عم فدات گردم   ای کاش که خاکپات گردم
ای دختر عم غم از تو دارم   صد شکر که غم هم از تو دارم
از ابن عمت خبر نداری   جان بیتو همیدهم بزاری
از تیر غمت رفت تابم   شد وقت غروب آفتابم
بی روی تو ای سمن عذارم   گردد بخزان غلط بهارم
گر بی رخ تو بلاله بینم   صد داغ بدل چو لاله بینم
گل بی تو اگر بکارم آید   در دیده هزار خارم آید
بی قد تو گر بسرو بینم   خود را بفغان تذرو بینم
می بیتو بساغرم شود خون   وانگه رودم ز دیده بیرون
ای خسرو جمله نکویان   سلطان تمام خوبرویان

نامت گذرد چو بر زبانم / خیزد چو جرس فغان ز جانم
ای جمله شهان درا هتمامت / صد همچو علی قلی غلامت
ای جان علی قلی کجائی / بر من رخ خود نمی نمائی
ای وای منم که دورم از تو / چون گلبن خشک عورم از تو
تعویذ جدائی ست دستم / صد حیف بگردنت نه بستم
ای یار قدیم دلنوازم / بی ضربت تو شکسته سازم
من چنگ توام چنین خمیده / لیک از تو نوازشی ندیده
بنواز مرا نوازشی کن / وز راه وفاق سازشی کن
تو خفته بدیگری هم آغوش / من بیتو بمرگ دوش با دوش
تو همره دیگران بگلزار / از رشک مرا بدیده صد خار
تو کرده ز من چو من فراموش / با یاد تو گشته من هم آغوش
تو مهر مرا بیخ نوشته / من تخم غمت بسینه کشته

تو سنکدلی شعار کرده — من شیشه بلاشه بار کرده
تو بنده بمن بسی کزیده — من به ز تو صاحبی ندیده
من خسته و تو طبیب غیری — من عاشق و تو حبیب غیری
مخمور من و تو ساقی غیر — مسموم من و تو راقی غیر
ای تاج ولی بفرق اغیار — ای کنج ولیک دربر مار
از آهن و سنک نیستم من — خود بین تو چکونه زیستم من
زین زیستنم ملالت آید — وز عشق تو ام خجالت آید
ای راحت جان بیقرارم — امید دل امیدوارم
شد سال ز چارده زیاده — کز هجر بمحنتم فتاده
در این همه مدت جدائی — یکبار نکفتیم کجائی
صد نامه فزون بتو نوشتم — احوال درون بتو نوشتم
نامد بر من جوابی از تو — ناورد کسی خطابی از تو

آخر نه سگ در تو بودم — عاشق چه که چاکر تو بودم

اینست طریق و رسم و یاری — گر عاشق خویش یاد ناری

آمد سوی هند از صفاهان — صد قافله پیش آشنایان

قاصد دو هزار بلکه خود بیش — آمد ز دیارت ای جفاکیش

یادم بکتابتی نکردی — شادم بعنایتی نکردی

آری مگر اینقدر که باری — آمد ز بر تو غمگساری

من بندهٔ غمگساری او — ای من سگ دستداری او

مکتوب ترا به پیشم آورد — از خویش شدم بخویشتنم آورد

صد بوسه زدم بدست و پایش — کردم بهزار جان دعایش

جان در قدمش نثار کردم — خاکم بر سر چه کار کردم

چون خط ترا ز هم گشادم — آمد ز ایام وصل یادم

چندان بزمین بکوفتم سر — گز خون شد سرخ خاک اغبر

شد دیده چنانم اشک پالا — کاشکم بگذشت از ثریا
آهی بکشیدم از دل چاک — کز گرمی آن بسوخت افلاک
بیمار غم فراق بودم — و اندر تب اشتیاق بودم
شد تازه روانم از پیامت — وز نامهٔ عنبرین ختامت
رشح قلمت مصحّح من — یاقوت لبت مفرّح من
القصّه جواب آن نوشتم — و اندر بر قاصد تو هشتم
گفتم چو رسی بشهریارم — این را برسان بشهریارم
یکسال زیاده شد که رفت او — تاریخ نهاده شد که رفت او
زان پیش که قاصد تو آید — خون از رگ دیده ام گشاید
چابک پیکی سبک خرامی — صرصر روشی صبا خرامی
سوی تو روانه کرده بودم — جبرش بخدا نه کرده بودم
اجرت دل و جان گرفت از من — راضی شد و آن گرفت از من

اکنون بعنایت الهی　　وز یمن دعای صبحگاهی
چون ماه نوام ز در در آمد　　خورشید امید من بر آمد
مکتوب ترا بدست من داد　　توقیع وفا بدست من داد
سر بر قدمش نهاده گفتم　　در پای وی اوفتاده گفتم
کای هدهد شهر دوستداری　　پیغام گذار ملک یاری
ای خاک رهٔ تو افسر من　　منت کش پای تو سر من
قربان شومت کجاست یارم　　آن غیرت باغ و نوبهارم
برگوی که همنشین او کیست　　روزان و شبان قرین او کیست
گفتا که من این و آن ندانم　　من اعجمیم زبان ندانم
بگشا و بخوان کتابتت را　　سرمایهٔ عیش و راحتت را
معلوم شود دران تمامت　　ای بادهٔ عاشقی بجامت
وانگاه ز هم گشادم آنرا　　بستم ز سخن لب و زبان را

چون خط تو سرمهٔ نظر شد — شوقم بوصال بیشتر شد
مرهون رعایت تو گشتم — ممنون عنایت تو گشتم
کردم ز مژه روانه سیلی — وز دست فراق وای و ویلی
کو آنکه بهم نشسته بودیم — در بر رخ غیر بسته بودیم
کو آنکه بمن شفیق بودی — شام و سحرم رفیق بودی
کو آنکه حکایت بمن بود — صدگونه عنایت بمن بود
اکنون تو در اصفهان نشسته — در هند من از غم تو خسته
پائی نه که جانبت گرایم — صبری نه که با غمت برآیم
یارب بود آنکه بینمت باز — در بر نفسی نشینمت باز
با تو ستم فراق گویم — وافسانهٔ اشتیاق گویم
تو گوش بحرف من نهاده — من لب بدعای تو گشاده
دستم شده طوق گردن تو — آویخته جان بدامن تو

بگرفته ترا چو جان در آغوش
رفته ز شراب لعلت از هوش

از دست و لب تو ای سمنبر
گه بوسه گرفته گاه ساغر

چشمم شده واله جمالت
آئینهٔ حسن بی مثالت

هیهات ببین چه می سرایم
بنگر تو کجا و من کجایم

وصل تو بدل خیال دارم
در سر هوس محال دارم

کی با تو دگر تبا نشینم
آری مگر این بخواب بینم

در خواب هم ار میسر آید
از بخت بدم عجب نماید

تا چند کنم نفس درازی
در حضرت چون تو دلنوازی

افسانهٔ هجر غایتش نیست
شرح غم من نهایتش نیست

ترسم که ز من ملول گردی
وز طول سخن ملول گردی

ورنه بزبان چشم جادوت
سوگند بنرگس سخنگوت

عاجز نیم از سخن طرازی
خاصه ز حدیث جانگدازی

یکشب کنم ار حرام خفتن | تا نم دو هزار بیت گفتن
هر چند که نظم حالت آرد | بسیار چو شد ملالت آرد
خاصه چو پیام و نامه باشد | باید که بطرز عامه باشد
یعنی که به نثر باید انشی | تا کس نکند ازان تحاشی
چون باعث اختصار گفتم | در سبب قصور سفتم
پس به در نثر بر گشایم | لختی تو در د دل نمایم
این نظم چو یافت حسن اتمام | از خامهٔ واله نکونام
کلکش که ز سامری دهد یاد | در نثر دری ز سحر بگشاد
از نثر هر آنچه کرد تحریر | با لطف ادا و حسن تقریر
گر نظم کنم شود کتابی | باشد خوانندهٔ را عذابی
آن نامه که بود خوشتر از جان | آمد چو بدین نمط بپایان
پیچید و بدست قاصدش داد | گفتا که برو سبکتر از باد

قاصد بشتاب در ره افتاد — چون تیر شهاب در ره افتاد
دل را چو ز فکر یار پرداخت — شوقش بخیال دیگر انداخت
در دامن فکر یار زد دست — بیکاری او بکار زد دست
صحبت بخیال یار بودش — دایم بخیال کار بودش
می بود ز حسرت وصالش — قانع بخیالی از جمالش
در کوی خیال داشت راهی — بیند مگرش بخواب گاهی

## درخواب دیدن واله معشوقهٔ دلربای خود را

خوش آنکه سریست با خیالش — راهی است نهان سوی وصالش
عالم که چنین پر از جمالست — آئینهٔ حضرت خیالست
طوریست خیال پر تجلی — بل جام جهان نمای معنی
در آئینه اش که هست مصقول — رنگ محسوس یافت معقول
صورت ده عالم معانیست — پیرایهٔ بزم نکته دانیست

اشکال جهان درو ست پیدا — هر صورت را بود هیولی
طوبی و بهشت و حور و غلمان — رمزیست ز حضرتش یقین دان
از حق آرد بخلق پیغام — جان تا نکند بوحی و الهام
هر چیز که غایب از نظرهاست — در آینهٔ خیال پیداست
عاشق که ز یار خویش دور است — از فیض خیال در حضور است
نقاش خیال خانهٔ عشق — زد نقش چنین ترانهٔ عشق
کان تیر فراق را نشانه — وان نقد خیال را خزانه
آن مانده بحسرت وصالی — از هستی او بجا خیالی
آن بسته نظر ز هر که و مه — سرگرم خیال یار واله
با خاطر ریش و سینهٔ تنگ — بوده است شبی ببخت در جنگ
از ناله غبار دل همی رفت — می ریخت ز دیده اشک و میگفت
کای بخت ستیزه با منت چند — جنگی بگریز با منت چند

از مهر سوی منت نظر نیست / گوئی که شب ترا سحر نیست

تا سایهٔ تو بروزم افتاد / صبحم از شام میدهد یاد

در ابر نهفت ماهم از تو / داد از ستم تو خواهم از تو

دل را ستم تو تنگ دارد / آئینه ام از تو زنگ دارد

اقبال ز سایه ات گریزان / چون از شب تیره ماه تابان

آن روز که یار در نظر بود / شامم بجمال او سحر بود

از تیرگی تو غم نبودم / کان روی چو ماه کم نبودم

آخر ز گزند چشم شورت / شد دوری دلبرم ضرورت

یکباره مرا ز کوی دلبر / شد تیرگیت بهند رهبر

اول ز تو دیدم آشنائی / اکنون بیگانه مینمائی

در خواب از و خبر نیاری / با آنکه همیشه خواب داری

ای بخت نیا شدت زیانی / بیدار شوی اگر زمانی

گردون نه، انقلاب تا چند | چشمی بگشای خواب تا چند
بیدار شو ای منت بقربان | در خواب ببر مرا بجانان
زینگونه بنجت در سخن بود | تا خواب ورا ز خویش بربود
چون از می خواب گشت مدهوش | آمد کام دلش در آغوش
معشوقه، روح پرور او | در خواب درآمد از در او
از چهره نقاب برگرفته | وز حسن چو شمع در گرفته
واله چو بدید روی جانان | جان تازه شدش ببوی جانان
گردید بچشم آن گرفتار | خواب آینه دار بخت بیدار
بختش بیدار گشت در خواب | شد تشنه بخواب بر سر آب
گشت از سر ذوق کامرانی | سیراب ز آب زندگانی
بوسید بصد ادب زمینش | رخ سود بپای نازنینش
در بر بگرفت آن صنم را | وز دل بزدود زنگ غم را

سرتا قدمش ز شوق بوسید — از نخل قدش بسی رطب چید
از ذوق لب شکرفشانش — زد بوسه چند بر دهانش
بیچاره بجان آرزومند — در خواب بهیچ گشت خرسند
زد شانه صفت بطرّهٔ یار — دستی که فتاده بود از کار
از ساغر چشم یار در خواب — مستانه کشید بادهٔ ناب
زان باده چو شد خراب و مدهوش — تنگش بگرفت اندر آغوش
کام از دهنش گرفت در خواب — کس دیده چنین شگفت در خواب
از لعل لبش حلاوتی برد — تلخی بشنید و لذتی برد
با دوست حکایت جدائی — سر کرد ز روی آشنائی
صد قطرهٔ خون بهر مژه سفت — حال دل خود بصد زبان گفت
خونابه برون ز چشم تر داد — از خاطر ریش خود خبر داد
بر چهره چو گریه زد گلابش — چون اشک ز دیده رفت خوابش

از خواب دمی که سر برافراشت
خود را بکنار خویشتن داشت

خود مست شراب ناب خود بود
خود شبنم و آفتاب خود بود

خود واله بود و خود خدیجه
خود بود دلیل و خود نتیجه

در خواب اگر یکی دو بنمود
بیدار چو شد همان یکی بود

اثنینیت از میانه برخاست
توحید آمد بهانه برخاست

بهر دل آن غریب بی برگ
بیداری شد نمونه مرگ

زینسان پس مرگ اهل دل را
میگردد اصل کار پیدا

زانرو فرموده سرور دین
حرفی که بود خلاصه اش این

مردم که ز عمر کامیابند
گر در نگری همه بخوابند

بیداری شان ز بعد مرگست
مرگ اصل و حیات شاخ و برگست

القصه که واله جگر خون
با سینه ریش و جان محزون

عمریست بهند جای دارد
و آتش در زیر پای دارد

در دام فراق یار اسیر است / بر سینه او نفس چو تیر است

بگذشته فزون ز پانزده سال / کز دست فراق هست پامال

شرح احوال آن غم اندوز / مجمل اینست تا بامروز

تا چون بشود مآل کارش / کی دست دهد وصال یارش

این قصه اگرچه ناتمام است / شور افکن مغز خاص و عام است

گر هست مرا حیات باقی / وین عیش مرا ثبات باقی

از آخر کار آن دو دمساز / شرحی دیگر فزایمش باز

خطاب بجناب کرامت انتساب واله که چشم و چراغ دودمان فضل و آفتاب سپهر کمالست

ای واله خسته جگرخون / ای آیت یادگار مجنون

ای چشم و چراغ عشقبازان / ای مرهم داغ عشقبازان

ای خسرو کشور محبت / شیرین تو شور صد قیامت

ای در فن عشقبازی استاد / مزدور کمینه تو فرهاد

جز عشق نبوده پیشهٔ تو ‌ ‌ ‌ تو شیری و عشق بیشهٔ تو

ای دیدهٔ عشق را ز تو نور ‌ ‌ ‌ ای خانهٔ حسن را ز تو سور

با روی چو آفتاب تابان ‌ ‌ ‌ در سینه ترا دلیست سوزان

ای آینه سان بخوب و بد صاف ‌ ‌ ‌ کس چون تو نداده داد انصاف

ای کشور نطق را تو سلطان ‌ ‌ ‌ اقلیم سخن ترا بفرمان

جمشیدی و طبع تست جامت ‌ ‌ ‌ زد کوس سخن قضا بنامت

کیخسرو عصر با بیانی ‌ ‌ ‌ کلک تو درفش کاویانی

این مختصری که گفته ام من ‌ ‌ ‌ وین تازه گهر که سفته ام من

هر چند که درخورت نباشد ‌ ‌ ‌ پیرایهٔ افسرت نباشد

بپذیر که در بساط من نیست ‌ ‌ ‌ گر خود نه سزای آفرینیست

عیبم مکن و بدار معذور ‌ ‌ ‌ پای ملخیست تحفهٔ مور

نی نی غلطم دریست شهوار ‌ ‌ ‌ تاج چو تو شاه را سزاوار

گوهر که ز کان فکرم آید | آویزهٔ گوش شاه باید
گوهر نسزد بجز سران را | خرمهره خوشست مرخران را
کس درخور مدح خود ندیدم | از جملهٔ جهان ترا گزیدم
امروز بعالم ای سخن رس | قدر سخنم تو دانی و بس
زیراکه سریست با معانی | دارد ز تو چشم قدردانی
روی سخنم بهر کسی نیست | کاکنون بجهان سخن رسی نیست
ور هست اسیر صد غرور است | چشم دل او ز عجب کور است
پیوسته بود بخویش مغرور | ز انصاف رمد چو ظلمت از نور
از غیر گهر بچشم نارد | خرمهرهٔ خود گهر شمارد
از صد هنرت یکی نجوید | یک عیب چو یافت صد بگوید
بی انصافست از خدا دور | چون دیدهٔ کور از ضیا دور
امروز تبست زنخ انصاف | کو بیهده مدعی همی لاف

در دودهٔ شعر و خوش بیانی — تو چشم و چراغ دودمانی

شد نغز بیانم ای هنرور — از نام خوش تو سکه برزر

خیزد ز دلم سخن چنین خوش — زانرو که تو بودهٔ سخن کش

فرهاد اگر بحجلهٔ شیرین — جوئی از شیر ساخت نوشین

من نیز بحکمت ای هنربین — جوئی کندم چو جان شیرین

از تیشهٔ کلک سحر بنیاد — نقشی بستم چو کوه فولاد

فرهاد این نقش اگر بدیدی — در سنک چو نقش خود خزیدی

در قوت بازوش سخن نیست — اما فرهاد هیچو من نیست

شیرین چو تست لب پر از نوش — فرهاد نه همچو من هنرکوش

شیرین چو تو دلربا نبوده است — با شیوه ات آشنا نبوده است

این برهان تمامی تست — کاین نظم بنام نامی تست

خوبیت ز نظم من هویداست — کار آینه دار کار فرماست

این نظم که هست کارنامه  بر قامت عشق تست جامه

ای سوده باوج ماه تارک  این خلعت تا زذات مبارک

اندر صله اش ای سخن رس  روی دلی از تو خواهم و بس

گر روی دلت زمن بتابی  بسیار مجوی و نیابی

شد با تو دراز گفتگویم  اکنون ره اختتام پویم

تا هست جهان ترا بقا باد  کارت ز جهان بمدعا باد

خاتمه در بیان شرافت نظم پرشور در تنبیه بعضی جهال با عجب و غرور

الحمد لواهب العطایا  والشکر لساتر الخطایا

کاین مثنوی خجسته انجام  از کلک فقیر یافت اتمام

آئینه شاهدان معنیست  هر بیتی ازو جهان معنیست

هر سطری ازو بنفشه زاریست  وز گلشن طبع یادگاریست

نوباوه گلشن خیالست  مثالش مطلب که بی مثالست

لفظش که چو آب زندگانیست — پیراهن یوسف معانیست

معنی در بیت جلوه گر بین — لیلی بسیاه خیمه در بین

این نظم چو یافت حسن اتمام — واله سلطان نهادمش نام

وین نامم ازان فتاد دلخواه — کز نام بری تقصه‌اش راه

آمد چو بدل خیال تاریخ — شد نظم منیع سال تاریخ

تاریخ دگر ز شخص معنی — ظاهر شودت اگر بجوئی

باشد چو شمار اهل معنی — بیتش سه هزار و دو صد و سی

خونها خوردم بعرض یکسال — تا شد رخ نظم من چنین آل

صد ج خون شد دل فگارم — تا رنگ آمد بروی کارم

این تاج گهر که سفتم از کلک — با هر خذفش مدان زیک سلک

اعجوبهٔ عالم خیالست — آئینهٔ طلعت کمالست

هر بیت بدیع هنر بین — بنموده نگارخانهٔ چین

هر مصرع ازین خجسته منظوم — میلی ست بچشم حاسد شوم
این نظم ز نظمهای دیگر — از چند جهت بود نکوتر
اول آنست کاین حکایت — منقول نگشته از روایت
نه چو حکایت سماعی — یا همچو فسانه اختراعی
با جمله لطایف و فواید — بر اصل وقوع نیست زاید
آنانکه سخن ز عشق گفتند — هر در که بنوک خامه سفتند
پرداخته خیال شان بود — برساخته کمال شان بود
اصلی که بگفت آن فتادند — پیرایه ز شاخ و برگ دادند
وین قصهٔ نغز را من زار — کردم رقم اندکی ز بسیار
بس نکتهٔ دلربا ازین باب — متروک شد ز بیم اطناب
وجه دگر اینکه واله زار — هر نامه که میرسیدش از یار
در پیش منش تمام خواندی — وز گریه مرا بخون نشاندی

آن نامه که من بجون نبشتم        وز جانب دلبرش نوشتم

در روی مضمون آن مکاتیب        در حسب بخوشترین اسالیب

وجه دگر این که آن دل افگار        بوده ست مرا شفیق و دلدار

میگفت بمن ز درد هجران        شرحی که ز خویش داشت پنهان

چون یافت ز عشق سینه ریشم        خالی میکرد دل به پیشم

دردش دل ریش را خبر کرد        بیماری او بمن اثر کرد

از بهر علاج آن گرفتار        این نسخه بساختم من زار

وافسانه قیس و حرف فرهاد        از غیر گرفته ناظمش یاد

کی اهل خرد دهد گواهی        بر صدق وقوع آن گواهی

وجه دگر این که در روانی        موجیست ز آب زندگانی

ابیات ویست جمله یکسان        چون پنجه آفتاب تابان

وجه دگر این که نظم وال        کز عقد گهر بود بسی به

درجست درین صحیفهٔ نغز — زانسانکه بپوست جا کند مغز
زانصاف اگر تو رو نتابی — زین چند وجود باز یابی
کاین قصه که مایهٔ اثر هاست — بهتر ز فسانهٔ دگر هاست
کو پیر سخنوران نظامی — تا خوض کند درین تمامی
کو خسرو ما که گردد امروز — زین شهد و شکر حلاوت اندوز
کو بلبل جام نغمه پرداز — گر طوطی هند بشنود راز
کو فیضی سحر ساز این فن — تا فیض برد ز معجز من
کو مکتبی آن ادیب طفلان — تا گردد طفل این دبستان
دردا که سخنوری نمانده است — کس را بسخن سری نمانده است
از ناطقه بهره کم کسی راست — این دعوی اگرچه هر خسی راست
زانسان امروز آنچه پیداست — فصلش رفته است و جنس برجاست
در نظم نخست چون نظامی — افراشت لوای خوش کلامی

زو گشت بلند نام معنی — زد کوس سخن ببام معنی

در ملک سخن ز اهل عالم — شد تاج و نگین باو مسلم

سرپنجهٔ فکر نکته سنجش — گردید کلید پنج گنجش

چون رفت ازین سرای فانی — زو ماند خزاین معانی

خسرو چو بنظم شد گهر سنج — از گنجه بدهلی آمد آن گنج

آیین سخن ازو نوی یافت — در کشور نظم خسروی یافت

شد صاحب تخت و تاج معنی — زایران طلبید باج معنی

چون نوبت دولتش سر آمد — جامی ز در سخن در آمد

افراشت علم چو مهر تابان — از جانب مشرق خراسان

بر سر بنهاد تاج معنی — وز خسرو خواست باج معنی

در نظم ز غایت تمامی — هم قافیه گشت با نظامی

از یاوری سپاه معنی — باجی که گرفت او ز دهلی

نوبت چو بمن رساند دوران / آن باج گرفتم از خراسان

امروز ز شاعران عالم / شد تاجوری بمن مسلّم

فکر همه پیش فکر من کم / من شمسم و دیگران چو انجم

میدان سخن چو من سواری / می بیند بعد روزگاری

چون صبح ز فیض طبع روشن / شد زنده جهانی از دم من

صور قلم قیامت انگیز / شور رقمم بدل نمکریز

باشد قلم من از روانی / فوارهٔ آب زندگانی

چون شمس منیر من بود نور / چون شب پره مدعی شود کور

ای مدعی ای بخویش مغرور / ای ساخته عجب دیده ات کور

ای جسته ز نخوت تو فرعون / با آن همه کبر نصرت و عون

از خامهٔ من کجا بری جان / هشدار که این عصاست ثعبان

سحر تو بجنب معجز من / شمعیست در آفتاب روشن

من بحر محیطم و تو جویی | دیگر انا ربکم چه گویی
نشناخته غلط ز برهان | گویی که منم حکیم دوران
زانم که زدی تو لاف حکمت | یونان شده غرق آب خجلت
از علم الهیت خبر نیست | جز جهل طبیعیت دگر نیست
زین بیش ملاف از ریاضی | ای زاغ تو تنگ این ریاضی
ای صورت جهل راهیولی | مگشای چنین زبان بدعوی
خلقی ز زبان تو در آزار | تو گرم مشق حسن گفتار
لفظی که بهجو می تراشی | دلهای عزیز از آن خراشی
کلک تو جگر خراش چون خار | جمعی ز تو غنچه سان دل افگار
گر مایل نقص یا کمالند | حق را همه خلق چون عیالند
خصمی بعیال حق نکو نیست | هشدار که خلق غیر او نیست
شیطان چو بخلق بود دشمن | لعنش گردید طوق گردن

چندانکه ز خلق دور باشی — از خالق شان نفور باشی

تا نفس تو با تو هست اینان — مشکل که رسی بکنه این راز

هر چند بخلق دشمن آیی — وز مکر خدای ایمن آیی

با دشمنی تو نیست کارم — زانرو که نظر باصل دارم

کوشی بجد یتیم ار کشائی — از جهل دهد ترا رهائی

تلخست اگرچه پند در کام — این داروی تلخ را بیاشام

با هجو تو من چه کار دارم — کز گفتن هجو عار دارم

منظور نصیحتست از بیم — تا زهر ندانی انگبینم

زین حرف تراست گر فراغی — نبود بر رسول جز بلاغی

خاموش فقیر این چه غوغاست — وعظت لغوست و پند بیجاست

مردانه بترک نیک و بد گو — وین پند که گفته با خود گو

اندر خور ظرف هر کسی را — فیضی است ز خوان حق تعالی

از شب مطلب سفید رویی — وز روز مجو سیاه مویی
ناید از آسمان زمینی — زانسان که ز زهر انگبینی
اشیا همه نزد مرد آگاه — هستند نقوش لوح الله
در علم خدا چنانکه بودند — در عین وجود رو نمودند
مستغرق دیدشان همی باش — وین سر نهان مکن دگر فاش
دم درکش و لب ز گفتگو بند — سیلت تندست ره برو بند
یارب برسول و آل اطهار — کز شرک خفی مرا نگهدار
غافل ز شهود خود مسازم — تا با تو بود رخ نیازم
هرچند که پرگناهکارم — از رحمت تو امیدوارم
بر من ز کرم مگیر تقصیر — عذری که مرا نماند بپذیر
آخر نه منم فقیرت ای شاه — بنوازیم ار تو آه صد آه
گر بر در تو نباشدم بار — دیگر بکجا روم من زار

ای مایهٔ عمر و زندگانی — عمرم شده صرف قصه خوانی

زین قصه تو لی ولیک مقصود — چون غیر تو نیست هیچ موجود

در پرده تست روی حرفم — آب از تو بود بجوی حرفم

ای واله وای خدیجه من — ای شکل من و نتیجه من

آنرا که بود ز فهم حصه — داند که تو لی مراد قصه

ای روح روان و قالب من — زین قصه تو لی چو مطلب من

خواهم که دهی ماجرا مش — تشریف قبول خاص و عامش

شد دل از این فسانه پر باد
وز شهرت او زمانه پر باد

هذا النسخة المبارکة المسمی بواله السلطان بعون الملک المنان

فی سنه ۱۱٦۲ من هجرة النبی صلی الله علیه وآله الاطهار

بید الضعیف النحیف الفقیر الحقیر الراجی الی رحمة الله السمیع محمد رفیع

A.H. (1744 A.D.), which, according to Hakim Lahori, contained six or seven thousand couplets and some excellent *qasidas*.[1]

The text of the *Mathnawi* reproduced here consists of 274 pages, and is from the manuscript—No. NM 1967/20—in the National Museum of Pakistan, Karachi. The text was incomplete at the beginning, and the first four pages have, therefore, been reproduced from the manuscript in the Panjab University Library, Lahore—No. SPI VI—116/4456. These are naturally in a different script. At the end of the National Museum's manuscript, the calligraphist has given his name as Mohammad Rafi, and the year 1162 A.H. (1749 A.D.) as the date of the calligraphy. In a corner there is the signature of the author, Shams-ud-Din Faqir, which adds to the authenticity and value of the manuscript.

KARACHI,
August 18, 1971

*Mumtaz Hasan*

---

[1] Ali Raza Naqavi, *Tadhkira Nawisi dar Hind-o-Pakistan* (Tehran, 1964),p. 302, ref :Hakim Lahori, *Mardum-i-Didah* (Lahore : Panjabi Adabi Academy, 1961), 101.

Delhi family, which, like that of Walih, was descended from Abbas, an uncle of the Prophet. His mother was a Syed, which explains the appellation of 'Mir' before his name. He spent five years in Aurangabad (Deccan), and returned to Shahjehanabad in the company of Qizilbash Khan Ummid. For a time he was also with Emad-ul-Mulk Firoz Jang, son of Asafjah I. He became a great friend of Walih Daghistani, literary interests and common descent being the main affinities that drew them together.

Mir Shamsuddin had 'Maftoon' as his *takhallus* (poetic *nom de plume)* in the first instance, but changed it later to the more familiar 'Faqir'. Sirajuddin Khan Arzoo speaks highly of Faqir as a poet, and has mentioned one of his *qasidas*, comprising various artifices of the poetical art, which, in his view, is unparalleled, except for the one written by Rashid-ud-Din Watwat.

The author of the *Mathnawi Walih Sultan* explains that he was told the story of his love by Walih himself, and that it took him a full year to write the poem, which consists of 3,230 couplets. Two chronograms (نظم منیع ۔ شخص معنی , p. 265) of the poet indicate the year of authorship as 1160 A.H. (1747 A.D.). It appears from the *Mathnawi* that the whole misfortune started with Khadija Sultan's mother having refused to agree to her marriage with Walih. Mercifully, the life-story of Khadija is only partially told in the poem. As a piece of poetry, the *Mathnawi*, although well written, follows the traditional style. The superiority it enjoys over most other poems of a similar character is that it tells a true story, and is fact rather than fiction. The love of first cousins is a favourite theme of Arabic poetry, where the 'uncles' daughter' (بنت العم) is a familiar sweetheart. Some of the Urdu poets of the Subcontinent have also been inspired by the love of the first cousin, but in Persian poetry, as far as we know, the *Mathnawi Walih Sultan* hardly has a parallel in its theme.

Before he composed this *Mathnawi*, Faqir Dehlavi had compiled the *Diwan* of his friend Walih in 1157

as his main source of inspiration. Ghulam Ali Azad, the author of the *Tadhkira Khazana-i-Amira*, also mentions a *mathnawi* he had written about his sweetheart, Khadija.

Walih was a man of wide sympathies and catholic tastes. He is not known to have involved himself in any of the racial, religious or sectarian controversies of the time. In one of his famous *rubais* (quatrains), he seems to dissociate himself from the extremism of both the Sunni and the Shia.

The story of his last moments is of interest. It is said that when he was dying he was still composing poetry. Maulvi Abdullah Kashmiri, who was present, said that this was no time for poetical composition, and that he had better recite the *Kalima* (the first article of the Muslim faith) and make his peace with God. Walih thereupon got angry and recited the following *rubai*, which he had already composed :

گر جان رودم ز تن ، نخواهم مردن
در خاک شود بدن ، نخواهم مردن
گویند علی قلی بمرد! این غلط است
اوهام تو مرد ، من نخواهم مردن

If life leaves my body, I shall not die;
And if the body become dust, I shall not die;
They say, "Ali Quli is dead"—it's wrong to say so!
Thy superstitions are dead; I shall not die.[1]

Whatever else one might say about this quatrain, it certainly shows that Walih, in the very face of death, was conscious of the immortal in man.

The author of the *Mathnawi Walih Sultan*, Mir Shams-ud-Din Faqir, was born in Shahjahanabad (Delhi) in 1115 A.H. (1703 A.D.). He came from a prominent

---

[1] Hakim Lahori, *Mardum-i-Didah* (Lahore : Panjabi Adabi Academy, 1961), p. 102

to the Subcontinent via Basra. Unfortunately, she died on the way to Kirmanshah, and her body was taken to Karbala for burial.[1]

Walih prospered at the Mughal Court. Through the good offices of Rowshan-ud-Dowla and the recommendation of Burhan-ul-Mulk Saadat Khan, the Viceroy of Oudh, he entered the service of the Emperor Mohammad Shah, with the rank of *Char Hazari* (Commander of four thousand), besides being appointed as the Second Mir Tozak. During the reign of the Emperor Ahmad Shah, he rose to the *Shish Hazari* rank (Commander of six thousand) and was granted the title of Khan Zaman Bahadur Zafar Jang. In the year 1167 A.H. (1754 A.D.), he went from Shahjahanabad to the province of Oudh in the company of Safdar Jang, son-in-law of Burhan-ul-Mulk, who had succeeded the latter as Viceroy of Oudh. During the reign of the Emperor Alamgir the Second, he was deputed by Safdar Jang's son, Shuja-ud-Dowla, who had succeeded his father as Viceroy of Oudh, to attend to certain matters at the Imperial Court. Thereafter, he was raised to the rank of *Haft Hazari* (Commander of seven thousand) on the recommendation of Emad-ul-Mulk, Vizir of Amir-ul-Umara Firoz Jang, son of the late Asafjah I, the Viceroy of the Deccan.

Walih Daghastani lived in honour and comfort in the Subcontinent until he passed away in Shahjehanabad in 1170 A.H. (1757 A.D.), when he was hardly 46 years of age. Abdul Hakim, the author of the *Tadhkira Mardum-i-Didah*, composed the following chronogram:

پیوست واله برحمت

As a distinguished nobleman, true to his aristocratic origin, Walih patronized literature and the arts. He was the author of a biography of poets entitled *Riaz-ush-Shura*. He was a poet himself, and his lost love served

[1] Ghulam Ali Azad, *Khazana-i-Amira* (Kanpur : Nawil Kishor, 1900), pp. 446-50.

seven years of confusion and disorder that followed, we do not hear much about Fateh Ali Khan's family, but judging from the tyrannous treatment Hasan Ali Khan's daughter, Khadija Sultan, received at the hands of the new rulers, we can see that this family suffered along with the rest of the Iranian people. When Tahmasp II, came to power, we hear of Walih Daghistani gaining favour at Court. The advent of Nadir Shah, however, upset the applecart. The Safavid dynasty came to an end, and the Afghans were driven out from the territory occupied by them. These were times of great uncertainty, and human life and property were far from safe. A number of Iranian notables, like Ali Hazin and others, headed for the Subcontinent for refuge. It was during this period that Walih Daghistani also found it expedient to escape to the Subcontinent. His reason for doing so was not merely political; he was haunted by a personal tragedy which made him restless and miserable, and resulted in what was to be his farewell to his native land.

The tragedy concerned his cousin and childhood sweetheart, Khadija Sultan, for whom his love had grown to a violent passion through the years. When the Afghans occupied Isfahan, she was forced to marry one Karam Dad, a slave of Mahmud Khan, the conquering Afghan. Karam Dad was killed by Tahmasp's men. When Nadir Shah came, he laid hands on Khadija and kept her as a concubine. Thereafter, he gave her in marriage to Najaf Quli Beg, a cousin of Khadija Sultan, who was his Governor at Yezd. After the death of Nadir Shah in 1160 A.H. (1747 A.D.), the people of Yezd killed Najaf Quli Beg; and Saleh Khan, the murderer of Nadir Shah, took Khadija Sultan to wife. Saleh Khan, in his turn, was murdered by Karim Khan Zand; after which Mirza Ahmad, the Vizir of Isfahan, married her. Then Mirza Ahmad was also murdered by Karim Khan. At this stage, Khadija Sultan, thoroughly dissatisfied and frustrated with the kind of life she had been forced to lead, decided to go to the Subcontinent to rejoin Walih. She went to Karbala in order to proceed

# Preface

The *Mathnawi Walih Sultan*, written by Mir Shams-ud-Din Faqir Abbasi of Delhi in 1162 A.H. (1749 A.D.), tells the tragic story of Walih Daghistani and his first cousin Khadija Sultan.

Ali Quli Khan Walih Daghistani was born in Isfahan in 1124 A.H. (1711 A.D.) and died in Shahjehanabad (Delhi) in the Indo-Pakistan Subcontinent in 1170 A.H. (1757 A.D). The family traced its descent from Abbas, an uncle of the Prophet. One of his ancestors came to Daghistan where, being welcome, he became prominent as a leader in the locality. His great-great-grandfather came to Isfahan and entered the service of the Safavids. He received the title of Safi Quli Khan and was appointed as *Beglarbegi* of Irawan. Safi Quli Khan had two sons. One of them, Fateh Ali Khan, who had the title of Etemad-ud-Dowla, became a Minister (Vizir) of Sultan Husain Mirza. The other, Mehr Ali Khan, was the father of four children, the youngest of whom, Mohammad Ali Khan, who also rose to be *Beglarbegi*, was the father of Walih Daghistani. In 1133 A.H. (1721 A.D.), Fateh Ali Khan was dismissed from the Ministership and blinded, and with him his relatives also fell from favour. Two years later, Mahmud Khan Afghan occupied Isfahan and killed Sultan Husain. During the

PRINTED AT GHULAMALI PUBLISHERS, LAHORE

# MATHNAWI WALIH SULTAN

*(The love-story of Walih Daghistani and his cousin Khadija Sultan)*

by

Shams-ud-Din Faqir Dehlawi

*Preface by*

Mumtaz Hasan



*Published for*
*Pakistan's Central Committee for the Celebration of the 2500th Anniversary of the Iranian Monarchy by the*
NATIONAL PUBLISHING HOUSE LIMITED
KARACHI - DACCA
October 1971

# MATHNAWI WALIH SULTAN